

Venus in Furs



وینوس خنجر پوش

لئوپولد فن زاخر-مائوگ

ونوس خزیوش

لئوپولد فُن زاخر-مازُخ

ونوس خزه پوش
لئوپولد فن زاخرمازخ
ترجمه: زهره اکسیری
تصویرسازی و نقاشی: مجتبی حقجو
www.asabsanj.com
فروردین ۹۷

از ساره و پویا به خاطر همراهی مشتاقانه‌شان هنگام ویرایش این اثر سپاسگزارم.
ز.ا.

اما خداوند قادر او را مجازات کرد و به دستان یک زن سپرد.

والگیت، «یهودیت» ۷: ۱۶^۱

همنشین دلربایی داشتم.

روبه رویم کنار شومینه‌ی بزرگ روناسی، ونوس نشسته بود؛ او یک زن معمولی هرجایی نبود که مثل دوشیزه کلئوپاترا با این نام مستعار علیه جنس رقیب جنگ به پا کند، بلکه الهه‌ی واقعی و حقیقی عشق بود.

روی صندلی راحتی نشسته و آتشی پرسروصدا روشن کرده بود که انعکاسش با شعله‌های سرخ روی صورت رنگ‌پریده و چشم‌های سپیدش زبانه می‌کشید، و گاهی هم روی پاهایش وقتی می‌خواست گرم‌شان کند.

با وجود چشمان مات سنگی‌اش، سرش شگفت‌انگیز بود؛ ولی این تمام چیزی بود که می‌توانستم از او ببینم. موجود شکوهمند بدن مرمینش را در خز بزرگی پوشانده و مثل گربه‌ای لرزان به خود پیچیده بود.

گفتم، «نمی‌فهمم بانو، دیگر خیلی سرد نیست. در دو هفته‌ی گذشته هوای بهاری محشری داشتیم. معلوم است که مضطرب‌اید.»

با صدای سنگی گرفته‌ای جواب داد، «خیلی ممنون از بهارتان»، و بلافاصله الهه‌وار دو بار پیایی عطسه کرد. «واقعاً دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، و تازه دارم می‌فهمم»

«چه چیزی را، بانوی من؟»

«دارم چیزی باورنکردنی را باور می‌کنم و چیزی فهم‌ناپذیر را می‌فهمم. دارم هم به فضیلت زنانه‌ی ژرمنی پی می‌برم و هم به فلسفه‌ی آلمانی، و دیگر تعجب نمی‌کنم که شما شمالی‌ها نمی‌توانید عشق بورزید و حتی هیچ تصویری از عشق ندارید.»

خشمگین جواب دادم، «اجازه دهید بانو، صادقانه من به چنین چیزی دامن نزده‌ام.»

«خب، شما!» الهه برای بار سوم عطسه کرد و شانه‌هایش را با ظرافتی بی‌نظیر بالا انداخت. «به همین خاطر همیشه به شما لطف داشته‌ام، و حتی گه‌گاه به دیدنتان آمده‌ام، گرچه هر بار با وجود این همه خز سرما می‌خورم. اولین ملاقات‌مان یادتان است؟»

گفتم، «چه‌طور می‌توانم فراموش کنم. طره‌های باشکوه قهوه‌ای داشتید و چشم‌های قهوه‌ای و لب‌های سرخ، اما فوراً شما را از نمای صورت و رنگ‌پریدگی مرمین‌تان شناختم — همیشه یک کت مخمل بنفش‌آبی به تن داشتید با حاشیه‌ی خز سنجاب.»

«واقعاً شیفته‌ی آن لباس بودید، و چه شاگرد خوبی.»

«به من یاد دادید عشق چیست. عبادت مشتاقانه‌ی شما سبب شد دو هزار سال را از یاد ببرم.»

«و من هم چه بی‌نظیر به شما وفادار بودم!»

«خب، وفادار که چه عرض کنم»

«نمک‌شناس!»

«سرزنش‌تان نمی‌کنم. شما واقعاً یک الهه‌اید، ولی همچنان زن هستید و مثل هر زن دیگری در عشق بی‌رحم.»

الهه‌ی عشق با صراحت جواب داد، «چیزی که شما بی‌رحم می‌خوانید همان عنصر شهوانیت و عشق سرخوشانه است که طبیعت زن است و سبب می‌شود خودش را به هرآن‌چه و هرکس که دوست می‌دارد پیشکش کند و عاشق هر آن چیزی شود که خوش دارد.»

«برای عاشق چه شقاوتی عظیم‌تر از بی‌وفایی معشوق؟»

جواب داد، «آه، ما تا وقتی عاشق‌ایم وفادار می‌مانیم، ولی شما مردها توقع دارید زن بدون عشق وفادار و بدون لذت بخشنده باشد. حالا چه کسی بی‌رحم است — زن یا مرد؟ شما شمالی‌ها کلاً عشق را خیلی سخت و جدی می‌گیرید. جایی که فقط باید پای لذت در میان باشد، شما از وظایف حرف می‌زنید.»

«بله بانو، ولی به همین خاطر احساسات‌مان بسیار محترم و شریف‌اند، و روابط‌مان با دوام.»

بانو حرفم را قطع کرد، «و هنوز اشتیاقی بی‌تاب و تا ابد سیراب‌نشده به الحاد عریان دارید، اما آن عشقی که نهایت سرخوشی‌ست، عشقی که خود آرامش الهی‌ست، به درد شما مدرن‌ها، شما فرزندان تأمل نمی‌خورد. چنین عشقی تباه‌تان می‌کند. به‌محض این که می‌خواهید طبیعی باشید، زمخت می‌شوید. طبیعت در نظر‌تان خصمانه است؛ از ما خدایان خندان یونان شیاطین ساخته‌اید و از من یک دیو. فقط می‌توانید مرا از خود برانید و لعن کنید، یا این که خود را با جنونی باخوس‌وار جلوی قربانگاهم ذبح کنید. و اگر هرگز یکی از شما جرئت بوسیدن دهان سرخم را داشته باشد، پابرنه در جامه‌ی ندامت به زیارت روم می‌رود و انتظار دارد از چوب‌دستی خشکیده‌اش گل بروید، درحالی که زیر پاهای من هرآینه گل‌های سرخ، بنفشه و مورد جوانه می‌زنند، ولی عطرشان شما را خوش نمی‌آید. پس میان مه شمالی و دود و عود مسیحی‌تان بمانید؛ بگذارید ما کافران زیر ویرانه‌ها، زیر گدازه‌ها بمانیم؛ نبش قبرمان نکنید. پمپی برای شما ساخته نشده؛ عمارت‌ها، گرمابه‌ها و معبد‌هایمان برای شما نیست. شما به خدایان احتیاجی ندارید. ما در جهان شما یخ می‌زنیم!» زیبای مرمین سرفه کرد و پوست سمور سیاه را به شانه‌هایش نزدیک‌تر برد.

جواب دادم، «سپاس از درس کلاسیک‌تان، اما نمی‌توانید انکار کنید که در جهان آفتابی و آرام شما زن و مرد همان‌قدر دشمن جان‌هم‌اند که در جهان مه‌آلود ما. نمی‌توانید انکار کنید که عشق فقط لحظه‌ای کوتاه دوام دارد، دو موجود را در یک هستی واحد به هم وصلت می‌دهد چنان‌که فقط قادر به یک خواست، یک فکر و یک احساس‌اند، تا بعد آن‌ها را از هم جدا کند و — شما بهتر از من می‌دانید — اگر هر کدام از این‌دو نتواند دیگری را مطیع خود سازد، خیلی زود پاهای طرف مقابل را روی گردن خود احساس خواهد کرد»

بانو ونوس با پوزخند سبک‌سرانه‌ای گفت، «و قاعدتاً پای مرد روی گردن زن، که شما بهتر از من می‌دانید.»

«البته، و به همین خاطر است که هیچ توهمی ندارم.»

«منظورتان این است که حالا بدون توهم برده‌ی من هستید و من می‌توانم شما را بی‌رحمانه لگدمال کنم!»

«بانو!»

«مگر هنوز مرا نمی‌شناسید؟ حالا که از این کلمه بسیار لذت می‌برید — بله، من بی‌رحم هستم، و آیا حق ندارم بی‌رحم باشم؟ مرد می‌خواهد و زن خواسته می‌شود. تمام امتیاز مسلم زن همین است. طبیعت مرد را به‌خاطر شور و شوقش در اختیار زن گذاشته است، و عاقل نیست زنی که نمی‌تواند مرد را مطیع، برده و اسباب‌بازی خود کند و عاقبت نمی‌تواند او را به سخره گیرد و به او خیانت کند.»

برآشفته حرفش را قطع کردم، «سرورم، اصول شما.»

درحالی‌که انگشتان سفیدش با خز سیاه بازی می‌کرد، طعنه‌آمیز جواب داد، «— بر هزاران سال تجربه استوارند. هرچه زن فداکاری بیشتری از خود نشان دهد، مرد سریع‌تر جدی و سلطه‌جو می‌شود. اما زن هرچه بی‌رحمی و بی‌وفایی بیشتری به خرج دهد، هرچه بیشتر با مرد بدرفتاری کند، به‌واقع هرچه با هرزگی بیشتری او را به بازی بگیرد، هرچه کم‌تر به او ترحم نشان دهد، مرد با شهوت بیشتری می‌خواهد زن دوستش بدارد و او را پرستش کند. از زمان هلن و دلیله، تا

کاترین دوم^۲ و لولا موتز^۳، همیشه به همین منوال بوده است.»

گفتم، «نمی‌توانم انکار کنم که چیزی بیش از سیمای زنی زیبا و شهوت‌انگیز مرد را به هیجان آورد، زن مستبد بی‌رحمی که سبکسرانه و بی‌پروا محبوب‌هایش را عوض می‌کند.»

الیه فریاد زد، «و خز هم می‌پوشد.»

«منظورتان چیست؟»

«تمایل‌تان را می‌دانم.»

«ولی می‌دانید،» حرفش را قطع کردم، «از آخرین باری که همدیگر را دیدیم، خیلی عشوهِ گر شده‌اید.»

«ممکن است بپرسم چطور؟»

«چون بدن سفیدتان در هیچ چیز جز آن خزهای تیره چنین دلفریب جلوه نمی‌کند، و شما»

الیه خندید.

فریاد زد، «دارید رویا می‌بینید، بیدار شوید!» و با دستان سفید مرم‌ریش بازویم را محکم گرفت. صدایش یک‌بار دیگر توی گوشم زنگ زد، «بیدار شوید.»

به‌سختی چشمانم را باز کردم.

دستی را که داشت تکانم می‌داد دیدم، ولی این دست ناگهان چون برنز قهوه‌ای بود، و آن صدا هم صدای الکلی خدمتکار قزاقم بود که تمام‌قد، به بلندای تقریباً شش پا، بالای سرم ایستاده بود.

دلیرمرد ادامه داد، «بیدار شوید، واقعاً شرم‌آور است.»

«و شرم از چه؟»

«شرم از این‌که با این لباس، در حال کتاب خواندن به خواب رفته‌اید!» شمع‌های ته‌کشیده را



نقاشی رنگ روغن بزرگی بود با رنگ‌های غلیظ به سبک غنی مکتب بلژیکی، موضوعش خیلی عجیب بود.

زنی زیبا با لبخندی درخشان روی صورت ظریفش، با موهای انبوهی که در گره‌ای کلاسیک پیچیده بود و پودر سفیدی مثل شبنم نرم رویشان پاشیده بود، برهنه میان خزه‌های تیره‌اش، روی تختی لم داده و دست چپش را به آن تکیه داده بود، درحالی که دست راستش با شلاقی بازی می‌کرد و پای لختش سبکسرانه روی مردی بود که مثل برده، مثل سگ، جلوی پایش دراز کشیده بود. این مرد که سیمای برجسته اما خوش‌ترکیش آکنده از سودای اندوهناک و شوق بی‌دریغ بود، این مرد که با چشمانی سوزان و مسحور چون چشمان یک شهید نگاهش را رو به بالا به او دوخته بود، این مرد که زیرپایی این زن شده بود، سورین بود، اما بدون ریش، و ظاهراً ده سال جوان‌تر.

فریاد زدم، «ونوس خزپوش!» و به تابلو اشاره کردم. «همان‌گونه که در رویا دیدم»

سورین گفت، «من هم همین‌طور، فقط من با چشم باز رویا دیدم»

«چگونه؟»

«اوه! داستان احمقانه‌ای ست.»

ادامه دادم، «بدیهی‌ست که این نقاشی الهام‌بخش رویای من بوده. ولی سرآخر بگو چه نقشی در زندگی تو داشته است، و به گمانم احتمالاً نقشی بسیار اساسی. اما منتظرم جزئیات را از زبان تو بشنوم.»

دوست عجیبم، بی‌اعتنا به حرف‌هایم جواب داد، «حالا نسخه‌ی دیگرش را نگاه کن.»

نسخه‌ای عالی بود از نقاشی مشهور تیسیان، «ونوس با آینه» در گالری درسدن.

«خب، چه می‌خواهی بگویی؟»

سورین برخاست و به خزی اشاره کرد که تیسیان به الهه‌ی عشق خود پوشانده بود.

با لبخند ملیحی گفت، «این هم ونوس خزیوش است. فکر نمی‌کنم ونیزی پیر انگیزه‌ی دیگری داشته. او صرفاً پرت‌ر‌ه‌ی یک مسالینای^۶ اشرفی را کشیده، و آن‌قدر نزاکت داشته که بگذارد کوپیدو آینه‌ای را نگه دارد که او افسون‌های شه‌وارش را با رضایتی سرد در آن بررسی می‌کند — انگار کوپیدو وظیفه‌ی سنگینی بر دوش دارد. در این تابلو تملق نقاشی شده است. بعداً یک «متخصص» دوره‌ی روکو کو بانو را با نام ونوس غسل تعمید داد و خز بانوی مستبد که الگوی زیبای تیسیان خودش را در آن پیچیده، احتمالاً بیش‌تر از ترس سرما تا از سر نجات، نماد استبداد و شقاوتی شده که سرشت و زیبایی زن است.»

«بس است دیگر. این تابلو، چنان‌که اکنون به‌نظر می‌رسد، هجو تلخی از عشق ماست. ونوس در این شمال انتزاعی، در این جهان مسیحی یخ‌زده، مجبور است درون خز سیاه بزرگش بخزد تا سرما نخورد»

سورین خندید و سیگار تازه‌ای روشن کرد.

همان موقع در باز شد و یک دختر بور جذاب با چشمان درشت زیرک و مهربان، در پیراهنی از حریر سیاه وارد شد، و همراه چای برایمان گوشت سرد و تخم‌مرغ آورد. سورین یکی از تخم‌مرغ‌ها را برداشت و آن را با چاقو شکافت.

«نگفته بودم که می‌خواهم نیم‌پز باشند؟» چنان فریادی زد که دخترک به لرزه افتاد.

دختر که حساسی ترسیده بود گفت، «ولی سوچوی عزیزم—»

مرد فریاد زد، «سوچو، بی سوچو، باید اطاعت کنی، اطاعت، می‌فهمی؟» و آن کانچوک^۸ را که کنار سلاح آویزان بود از قلابش کشید.

دخترک ترسان و تیزپا همچون آهو از اتاق فرار کرد.

سورین پشت سر دختر فریاد زد، «صبر کن، بالاخره دستم به تو می‌رسد.»

دستم را روی بازویش گذاشتم و گفتم، «ولی سورین چطور می‌توانی با آن دخترک جوان و زیبا این‌طور رفتار کنی؟»

به شوخی چشمکی زد و جواب داد، «نگاهش کن. اگر تملقش را می‌گفتم، دور گردنم طناب می‌انداخت، ولی حالا که او را با کانچوک بار آورده‌ام، ستایشم می‌کند.»

«مسخره است!»

«به هیچ وجه! زن‌ها را باید این‌گونه رام کرد.»

«بسیار خب، عین یک پاشا در حرم‌سرایت زندگی کن، ولی برای من فلسفه نباف—»

تند جواب داد، «چرا که نه، این گفته‌ی گوته که «باید یا پتک باشی یا سندان» هیچ‌جا به اندازه‌ی رابطه‌ی زن و مرد درست نیست. و حتی بانو ونوس هم این را در رویایت به تو یادآوری کرد. قدرت زن به اشتیاق مرد اتکا دارد، و اگر مرد حواسش نباشد، زن خوب می‌داند از این قدرت چگونه استفاده کند. تنها انتخاب مرد این است که به زن ستم کند یا برده‌ی او باشد. به محض این که مرد تسلیم شود، گردنش زیر یوق است و تازیانه بر او فرود می‌آید.»

«چه پندهای عجیبی!»

سر تکان داد و گفت، «پند نیستند، تجربه‌اند. من جداً تازیانه خوردم و علاج یافتم. می‌خواهی بدانی چه‌طور؟»

بلند شد، و دست‌نوشته‌ی کوچکی را از روی میز بزرگش برداشت و جلویم گذاشت.

«درباره‌ی آن تابلو پرسیدی. توضیحی به تو بدهکارم. بخوان — این‌جا را!»

سورین، پشت به من، کنار شومینه نشست، انگار داشت با چشمان باز رویا می‌دید. سکوت دوباره اتاق را فراگرفت و شعله‌ها دوباره در شومینه به آواز درآمدند، همچنین سماور و جیرجیرک لای دیوارهای کهنه. و من دست‌نوشته را باز کردم و خواندم:



اعترافات مردی فراشهوانی

حاشیه‌ی دست‌نوشته سطرهای مشهوری از فاوست را چون شعار بر پیشانی داشت:

تو ای هواخواه شهوانی فراشهوانی
زنی افسارت را به دست می‌گیرد

مفیستوفل

صفحه‌ی عنوان را ورق زدم و خواندم، «آن‌چه در پی می‌آید از یادداشت‌های روزانه‌ی سابقم جمع‌آوری شده، چون محال است بتوان گذشته را بی‌غرض توصیف کرد، ولی این‌گونه همه‌چیز رنگ‌های تازه‌اش را حفظ می‌کند، رنگ‌های اکنون را.»

گوگول، آن مولیر روسی، می‌گوید — کجا؟ خب، آن‌جا که — «موسای^۹ کمیک راستین آن کسی‌ست که اشک‌ها از زیر نقاب خندانش فرومی‌چکند.»

چه گفته‌ی شگفت‌انگیزی!

به همین خاطر حس عجیبی دارم وقتی این را روی کاغذ می‌آورم. گویی هوا مملو از عطر تحریک‌کننده‌ی گل‌هاست، عطری که منگم می‌کند و سرم را به درد می‌آورد. دود شومینه حلقه می‌زند و به شکل‌های مختلف متراکم می‌شود، به شکل کوکوه‌های ریش‌خاکستری که ریش‌خندزنان به من اشاره می‌کنند، و کوپیدوهای تپل که روی دسته‌های صندلی و روی زانوانم سوار می‌شوند. وقتی دارم سرگذشتم را روی کاغذ می‌آورم، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم، خنده‌ای گوش‌خراش، و با

جوهر معمولی نمی‌نویسم، با خون سرخی می‌نویسم که از قلبم فرومی‌چکد، چرا که تمام زخم‌های کهنه‌اش سر باز می‌کنند، و قلبم تیر می‌کشد و درد می‌گیرد، و گه‌گاه اشکی روی کاغذ می‌افتد.

در تفرج‌گاه کارپاتی روزها به‌کندی از پی هم می‌خزند. هیچ‌کس را نمی‌بینی، و هیچ‌کس تو را نمی‌بیند. چکامه‌سرایی واقعاً ملال‌آور است. این‌جا فراغت را دارم تا یک گالری پر از نقاشی تدارک ببینم، تاثیری با نمایش‌های تازه در طول فصل آماده کنم، و کنسرتوها، سه‌نوازی‌ها و دونوازی‌ها را به دوجین نوازنده‌ی زبردست بسپارم — ولی چه دارم می‌گویم؟ — خلاصه تنها کاری که می‌کنم درست کردن بوم است و مرتب کردن برگه‌های نت و نشان‌گذاری نت‌ها. چون من — آه! بی‌هیچ فروتنی کاذبی، دوست من سورین، شاید به دیگران دروغ بگویی، اما دیگر نمی‌توانی به خودت هم دروغ بگویی — من صرفاً هنردوستی دمدمی هستم، متفنی در نقاشی، شعر، موسیقی و هنرهای به‌اصطلاح بی‌فایده‌ی دیگر، که این روزها استادانشان درآمد یک وزیر، یا نه، درآمد قدرقدرتی جزئی را دارند. و مهم‌تر از همه، من متفنی در زندگی هستم.

تاکنون همان طوری زندگی کرده‌ام که نقاشی کشیده‌ام و شعر نوشته‌ام. هرگز از آماده‌سازی بوم، نوشتن طرح اولیه، پرده‌ی اول، یا بند اول پا فراتر نگذاشته‌ام. بعضی از آدم‌ها همه‌چیز را آغاز می‌کنند و هرگز هیچ‌کدامشان را تمام نمی‌کنند. و من چنین آدمی هستم.

ولی چرا این‌قدر چرند می‌بافم؟!

برگردیم سر اصل مطلب.

جلوی پنجره‌ام دراز می‌کشم، و آشیانه‌ای که غرق در اندوهم می‌کند، بی‌نهایت شاعرانه است. چه شگفت‌انگیز است دورنمای دیوار آبی کوه‌های بلند پوشیده در آفتاب طلایی، که سیلاب‌های کوه‌ها چون حلقه‌هایی نقره‌ای دورشان پیچیده‌اند! و چه صاف و آبی‌ست آسمان بر فراز صخره‌های برف‌پوش؛ چه سبز و تازه‌اند دامنه‌های انبوه، که رمه‌های کوچک رویشان می‌چرند، پایین تا خیزاب‌های غله، آن‌جا که دروگران خم می‌شوند و دوباره قامت راست می‌کنند.

خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنم در نوعی مرتع، یا جنگل، یا صحرا — هر اسمی که می‌خواهید رویش بگذارید — قرار دارد، و بسیار دورافتاده است.

هیچ کس این جا زندگی نمی کند جز من، بیوه ای از لمبرگ، و مالک خانه خانم تارتاکوفسکا، که خانه را هم اداره می کند — پیرزن کوچکی که روزبه روز پیرتر و کوچک تر می شود. سگ پیری هم هست که یک پایش می لنگد، و گربه ی جوانی که همیشه با یک گلوله ی نخ بازی می کند، و به گمانم این گلوله ی نخ مال بیوه ی زیباروست.

شنیده ام که این بیوه واقعاً خوشگل است، و هنوز بسیار جوان، حداکثر بیست و چهار ساله و بسیار ثروتمند. او طبقه ی اول سکونت دارد و من طبقه ی همکف. او کرکره های سبز را همیشه کیپ می کند و تمام ایوانش پر از پیچ های سبز است. ولی من هم آلاچیق راحت و دنجی از پیچ شَوَنگ دارم که در آن می خوانم و می نویسم و نقاشی می کنم و همچون پرنده ای میان شاخه ها آواز می خوانم. می توانم از پایین به ایوان آن بالا نگاه کنم. در واقع بعضی وقت ها همین کار را می کنم، و بعد که گاه پیراهنی سفید میان شبکه ی سبز و انبوه موج می زند.

راستش از زن زیبایی که آن بالاست چندان خوشم نمی آید، چون عاشق کس دیگری هستم، در واقع خیلی اندوهناک عاشق، بسیار اندوهناک تر از شوالیه ی تاگنبرگ^۱ یا شوالیه ی مانو لسکو^۲، چون معشوقم از جنس سنگ است.

در باغ، در صحرای کوچک، مرغزار کوچک و دلپذیری ست که چند آهوی رام به آرامی در آن می چرند. مجسمه ی سنگی ونوس هم در این مرغزار است، که فکر می کنم اصل آن در فلورانس باشد. این ونوس زیباترین زنی ست که تا به حال در زندگی ام دیده ام.

البته این اهمیت چندان ندارد، چون زن زیبا خیلی کم دیده ام، در واقع اصلاً ندیده ام. در عشق هم متفنی هستم که هرگز از مقدمات، از پرده ی اول فراتر نمی رود.

اما چرا با صفات مبالغه حرف بزیم، مگر برتر از زیبا هم می تواند وجود داشته باشد؟

کافی ست بگویم که این ونوس زیباست، و او را چنان شورمندانه، چنان سهمگین و دیوانه وار دوست دارم که فقط بشود عاشق زنی بود که تنها با لبخند سنگی و همیشه آرام و همیشه یکنواختش به عشق آدم پاسخ می دهد. بله واقعاً او را می پرستم.

وقتی خورشید بر فراز جنگل بال می‌گسترده، اغلب زیر سایه‌ی پربرگ یک درخت غان جوان دراز می‌کشم و کتاب می‌خوانم. معشوقه‌ی سرد و بی‌رحم را شب‌ها هم ملاقات می‌کنم، در برابرش زانو می‌زنم، و صورتم را بر سنگ‌های سرد زیر پاهایش می‌فشارم و او را عبادت می‌کنم.

وصف‌ناپذیر است وقتی ماه، که حالا کامل است، بالا می‌رود و میان درختان شناور می‌شود، و مرغزار را در درخشش سیمینش غوطه‌ور می‌سازد، و الهه زیر نورش به سیمای دیگر درمی‌آید و انگار در مهتاب لطیف تن می‌شوید.

یک‌بار وقتی داشتم از یکی از مسیرهای منتهی به خانه از نیایش بازمی‌گشتم، ناگهان پیکر زنی را دیدم، به سفیدی سنگ، و درخشان در مهتاب، که تنها پرده‌ی سبز درختان او را از من جدا می‌کرد. احساس کردم انگار زن زیبای مرمرین دلش به حالم سوخته و زنده شده و دنبالم آمده است. ترسی ناشناخته به جانم افتاد، قلبم داشت منفجر می‌شد، و به‌جای—

خب، من دست آخر یک متفمن هستم. مثل همیشه در بند دوم واماندم؛ یا نه، کاملاً برعکس، وانماندم، با سرعت تمام پا به فرار گذاشتم.



چه اقبالی! یک یهودی که با عکس سروکار داشت تصویری از ایده‌آلم برایم دست‌وپا کرد. نسخه‌ی دیگری از «ونوس با آینه»ی تیسیان روی کاغذ. چه زنی! می‌خواهم شعری بنویسم، نه! حالا آن عکس را برمی‌دارم و رویش می‌نویسم: ونوس خزپوش.

تو یخ می‌زنی درحالی‌که شعله می‌افروزی. فقط خودت را در خز مستبدانه‌ات ببوشان، برازنده‌ی کیست جز تو، ای الهه‌ی بی‌رحم عشق و زیبایی!

چندی بعد، سطرهایی از گوته را که تازه در محذوفات فاوست پیدا کرده بودم اضافه کردم.

به آموور

افسانه‌ای راست جفتِ بال‌ها،
خدنگ‌ها هیچ‌اند جز چنگال‌ها،
با تاجی که پوششی‌ست بر شاخ‌ها،
چراکه او نیز بی‌تردید چونان
تمام خدایگان کهن یونان
تنها شیطانی‌ست به نقاب دگر پنهان.

بعد تابلو را جلویم روی میز گذاشتم، به کتابی تکیه‌اش دادم و به آن چشم دوختم.

از عشوه‌ی سردی که این زن شکوهمند با آن جذبه‌هایش را در خز سمور سیاهش پوشانده بود، از آن سرسختی و استواری که در این سیمای مریرین نهفته بود، هم مسحور بودم و هم دهشت‌زده. دوباره قلم را به دست گرفتم و نوشتم:

«دوست داشتن و دوست‌داشته‌شدن، چه نیک‌بختی‌ای! و چه رنگ‌باخته می‌نماید این درخشندگی در برابر سعادت عذاب‌آور پرستش زنی که ما را به بازی می‌گیرد، سعادت برده‌ی زن زیبای ظالمی

که ما را بی‌رحمانه زیر پایش لگدمال می‌کند. حتی شمشون^{۱۲}، آن یل غول‌پیکر، خود را دوباره به دلیله‌ی خیانت‌کار سپرد، و دلیله دوباره به او خیانت کرد، و فلسطینیان او را جلوی چشم دلیله به بند کشیدند و چشمانش را از حدقه درآوردند، چشمانی که سرمست از خشم و عشق تا آخرین لحظه به آن خائن زیبا دوخته شده بود.»

داشتم زیر سایه‌بان پیچ‌های شونگ صبحانه می‌خوردم و کتاب «یهودیت» را می‌خواندم و به هولوفرن قهرمان غبطه می‌خوردم که شه‌بانویی سر او را با شمشیر برید، به مرگ زیبا و خونینش.

«خداوند قادر او را مجازات کرد و به دستان یک زن سپرد.»

چه جمله‌ی تکان‌دهنده‌ای.

فکر کردم این یهودی‌ها چقدر نانجیب‌اند. و خدایشان می‌توانست هنگام سخن گفتن از جنس لطیف عبارات شایسته‌تری برگزیند.

با خود تکرار کردم، «خداوند قادر او را مجازات کرد و به دستان یک زن سپرد.» چه کار کنم که خدا مرا هم مجازات کند؟

خدای من! صاحب‌خانه دارد می‌آید، و یک‌شبه باز هم تحلیل رفته. و آن بالا، میان پیچک‌ها و گلبندها باز هم آن پیراهن سفید. ونوس است یا بیوه‌زن؟

این‌بار بیوه‌زن است، چون خانم تارتاکوفسکا تعظیم می‌کند و از طرف او می‌خواهد چیزی بدهم که بخواند. به اتاقم می‌دوم و چند جلد کتاب می‌آورم.

خیلی دیر یادم آمد عکسی که از ونوس داشتم لای یکی از آن کتاب‌هاست. حالا زن سفیدرو آن بالا این عکس را همراه با فوران احساساتم در دست دارد. چه خواهد گفت؟

صدای خنده‌اش را می‌شنوم.

دارد به من می‌خندد؟

ماه کامل! از بالای صنوبرهای حاشیه‌ی باغ زیرچشمی نگاه می‌کند، و مهی نقره‌فام ایوان و دسته‌ی درختان را و تا آن‌جا که چشم کار می‌کند سراسر منظره را می‌آکند، و کمی دورتر، چون آب‌های لرزان، به تدریج محو می‌شود.

توان مقاومت ندارم. هشدار و ندایی غریب احساس می‌کنم. دوباره لباس می‌پوشم و به باغ می‌روم.

ندا مرا سمت مرغزار می‌کشاند، سوی او، الهه و معشوقه‌ی من.

شب خنکی ست. دارم می‌لرزم. هوا سنگین از عطر گل‌ها و علف‌هاست. سرمست می‌شوم. چه جشنی! چه موسیقی‌ای در پیرامون! بلبل‌ی هق‌هق می‌کند. ستاره‌ها در سوسوی آبی آرام می‌لرزند. مرغزار صاف می‌نماید، همچون آینه، همچون یخی که روی برکه را پوشانده است. بلندبالا و فروزان است تندیس ونوس.

ولی — این دیگر چیست؟

خز بزرگ تیره‌ای از شانه‌های مرمرین الهه تا پاشنه‌هایش روان است — مات و مبهوت می‌ایستم و به او خیره می‌شوم، و دوباره آن اضطراب وصف‌ناپذیر تسخیر می‌کند و پا به فرار می‌گذارم.

قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. بعد می‌بینم که راه را گم کرده‌ام، و همین که دارم به یکی از مسیرهای سرسبز می‌پیچم، می‌بینم که ونوس، آن زن زیبای سنگی، نه، خود الهه‌ی عشق با خون گرم و ضربان تپنده‌اش، آن‌جا، روبه‌رویم، روی نیمکتی سنگی نشسته است. بله، او به خاطر من زنده شده، مثل آن مجسمه که به خاطر خالق خود شروع به نفس کشیدن کرد.^{۱۳} راستش فقط نیمی از معجزه به حقیقت پیوسته است. موهای سپیدش چون سنگ می‌درخشند و پیراهن سپیدش چون مهتاب موج می‌زند، یا شاید از اطلس است؟ و خز تاریک روان است از شانه‌هایش — اما لبانش دارند سرخ می‌شوند و گونه‌هایش رنگ می‌گیرند، و چشمانش دو پرتو سبز شیطانی به سمت من پرتاب می‌کنند، و حالا می‌خندد.

خنده‌اش خیلی عجیب است، آه - خیلی! قابل توصیف نیست، نفسم را می‌برد. به فرار ادامه می‌دهم و مجبورم بعد از چند قدم بایستم تا نفس بگیرم، و آن خنده‌ی سخره‌گر میان طاق‌های پربزرگ تاریک تعقیب می‌کند، روی علفزارهای تابان، میان بیشه‌زار انبوهی که فقط چند شعاع مهتاب می‌توانند در آن نفوذ کنند. دیگر نمی‌توانم راهم را پیدا کنم، گیج و سرگردانم، و قطره‌های سرد عرق روی پیشانی‌ام نقش می‌بندند.

عاقبت می‌ایستم و کمی با خودم حرف می‌زنم.

خب - یا کسی با خودش خیلی مؤدب است یا خیلی بی‌ادب.

به خودم می‌گویم، «خرا!»

این کلمه تأثیر چشمگیری بر من می‌گذارد، مثل وردی جادویی که آزادم می‌کند و حواسم را می‌آورد سر جایش.

به یک آن آرام می‌شوم.

سرخوشانه تکرار می‌کنم، «خرا!»

حالا همه‌چیز را دوباره صاف و شفاف می‌بینم: آن‌جا چشمه است، آن‌جا کوی شمشادها، آن‌جا خانه، که دارم یواش‌یواش به آن نزدیک می‌شوم.

بعد - ناگهان، دوباره - پشت نقره‌دوزی دیوار سبز مهتابی، آن پیکر سفید است، آن زن زیبای سنگی که می‌پرستمش، که از او می‌هراسم و می‌گریزم.

با چند جهش کوتاه در خانه‌ام، نفسم را در سینه حبس می‌کنم و به فکر فرو می‌روم.

حالا واقعاً چه هستم من، متفنی کوچک یا خری بزرگ؟

صبحی شرعی: هوا گرفته، بسیار خشک و تحریک‌کننده است. دوباره در آلاچیق مملو از پیچ خود می‌نشینم و اودیسه می‌خوانم، درباره‌ی زن خوش‌سیمایی که هواخواهانش را به حیوان تبدیل

کرد.^{۱۴} تصویری مطبوع از عشق باستانی.

خش خش نرمی میان شاخه‌ها و برگ‌ها پیچیده است، و ورق‌های کتابم خش خش می‌کند و در ایوان هم خش خشی برپاست.

پیراهن یک زن—

آن جاست — ونوس — اما بدون خز — نه، این بار خود بیوه زن است و هنوز — ونوس — اوه! چه زنی!

وقتی در پیراهن سبک سفید صبح گاهی اش آن جا می‌ایستد و نگاهم می‌کند، چه شاعرانه و رعناست پیکر ظریفش. او نه بزرگ است، نه کوچک، و صورتش بیش‌تر جذاب و بانمک است — به معنایی که در دوره‌ی مارکیزهای فرانسوی رایج بود — تا این‌که به معنای دقیق کلمه زیبا باشد؛ و با این حال چه سحرانگیز است و چه نرم، چه افسون رندانه‌ای دور لب‌های گوشتالوی نه‌چندان کوچکش بازی می‌کند! پوستش آن قدر نازک است که رگ‌های آبی همه‌جا از میان آن می‌درخشند، حتی از میان ململی که بازوان و سینه‌اش را می‌پوشاند. چه شهوانی فر می‌خورند موهای سرخش — بله موهای سرخ، نه بور یا طلایی — چه شیطانی و با این حال فریبا دور گردش بازی می‌کنند! و حالا چشمانش چون آذرخش سبز به چشمانم می‌خورند — بله، آن چشمان سبز، با نیروی لطیف وصف‌ناپذیرشان — سبز اما همچون سنگ‌های قیمتی، فهم‌ناپذیر چون ژرفنای دریاچه‌های کوهستانی.

متوجه گیجی‌ام می‌شود که حتی مرا بی‌نزاکت هم کرده بود، چون نشسته مانده‌ام و هنوز کلاه به سر دارم.

رندانه می‌خندد.

بالاخره بلند می‌شوم و به او تعظیم می‌کنم. نزدیک‌تر می‌آید و تقریباً کودکانه بلند می‌زند زیر خنده. به لکنت می‌افتم، مثل متفنن کوچک و خر بزرگی که می‌تواند در این مواقع لکنت بزند.

این گونه با هم آشنا شدیم.

الهه اسمم را می پرسد و اسم خودش را می گوید: واندا فُن دوناجو.

و واقعاً ونوس من است.

«ولی خانم، چه طور به این فکر رسیدید؟»

«با عکس کوچکی که لای یکی از کتاب هایتان بود»

«فراموش کرده بودم.»

«یادداشت های عجیب پشت عکس»

«چرا عجیب؟»

نگاهم کرد.

«همیشه خواسته ام روزی یک رویابین واقعی را ببینم — از سر تنوع — خب، به نظرم شما یکی

از دیوانه ترین رویابین ها هستید.»

«بانوی من — در واقع» دوباره آن لکنت زننده و احمقانه، و طوری سرخ شدم که مناسب

جوانکی شانزده ساله بود، نه من که حدوداً ده سال بزرگ تر بودم —

«دیشب از من ترسیدید.»

«البته — خیلی — نمی خواهید بنشینید؟»

نشست، و از اضطرابم کیف کرد — چون اکنون، در روز روشن، بیش تر از او می ترسیدم.

ریشخند دلربایی لب بالایش را فشرده.

شروع کرد، «شما نگاهای خصمانه به عشق، مخصوصاً به زن دارید، و در برابرش از خودتان

دفاع می‌کنید، البته مذبوحانه، ولی قدرتش را چون عذابی شیرین و شقاوتی گزنده احساس می‌کنید؛ دیدگاهی اساساً مدرن.»

«شما با آن موافق نیستید؟»

درحالی‌که سرش را چنان محکم تکان داد که فرهایش همچون شعله‌های سرخ فوران کردند، تند و قاطعانه گفت، «با آن موافق نیستم.»

«هوسناکی سرخوشانه‌ی هلنی‌ها — لذت بدون درد — آرمانی‌ست که می‌کوشم در زندگی‌ام به دست آورم. چون باور ندارم به عشقی که مسیحیت، آدم‌های مدرن و شه‌سواران روح توصیه می‌کنند. بله، به من نگاه کنید، من از یک مرتد بسیار بدترم، من کافر هستم!»

آیا می‌انگارید الهه‌ی عشق دیرزمانی اندیشید
وقتی آشیل قهرمان در بیشه‌زار ایدا دلباخته‌ی او شد؟

«همیشه از این سطرهای مرثیه‌ی رومی گونه سر شوق می‌آیم.

«در طبیعت فقط عشق عصر قهرمانی وجود دارد، آن هنگام که ایزدها و ایزدبانوها عشق می‌ورزیدند. در آن روزگار (میل از پس برق نگاه می‌آمد، و لذت از پس میل، باقی همه ساختگی، مصنوعی و دروغ است. مسیحیت، که علامت بی‌رحمشی، صلیب، همواره برایم دهشتناک بوده، چیزی بیگانه و خصمانه را به طبیعت و غرایز معصومانه‌اش آورده است.

«نبرد روح با جهان احساس همان انجیل انسان مدرن است. هیچ بخشی از آن را نمی‌خواهم.»

جواب دادم، «بله، کوه المپ جای شماست بانو، ولی ما مدرن‌ها را دیگر توان تحمل بشاشی باستانی شما نیست، دست‌کم در عشق. فکر این‌که یک زن با کس دیگری به اشتراک گذاشته شود، حتی اگر آسپاسیا^{۱۵} باشد، برایمان ننگ‌آور است. ما نیز چون خدایان مان حسودیم. از این‌روست که نام فرانی^{۱۶} باشکوه برایمان یک دشنام شده است.

«ما یک باکره‌ی رنگ‌باخته و بی‌چاره‌ی هُلباین^{۱۷} را که فقط از آن ما باشد، به ونوسی باستانی

ترجیح می‌دهیم؛ که هر قدر هم الهه‌وار زیبا باشد امروز عاشق آنخیسس^{۱۸} است و فردا عاشق پاریس و روز بعد عاشق آدونیس. و وقتی طبیعت در ما پیروز شود و تمام شور سوزان‌مان را فدای چنین زنی کنیم، کیف عیاشانه‌اش از زندگی در نظر ما دیوآسا و بی‌رحمانه خواهد بود، و ما رستگاری‌مان را چون گناهی می‌بینیم که باید تقاضش را پس دهیم.»

«پس شما هم از زن مدرن ستایش می‌کنید، آن زن کوچولوی هیستریک بیچاره که در جست‌وجوی خوابگردانه‌اش برای مرد رویایی ایده‌آلش قدر بهترین مرد را نمی‌داند، و میان اشک‌ها و هق‌هق‌هایش هر روز از وظایف مسیحی‌اش غفلت می‌کند، خیانت می‌کند و خیانت می‌بیند، همواره از نو جست‌وجو و انتخاب می‌کند و پس می‌زند، هرگز شاد نیست، هرگز کسی را شاد نمی‌کند و سرنوشت را مقصر می‌داند به‌جای این‌که راحت اعتراف کند که می‌خواهد مثل هلن و آسپاسیا عشق‌بازی و زندگی کند. طبیعت هیچ دوامی در رابطه‌ی زن و مرد نمی‌شناسد.»

«بانوی عزیزم»

«بگذارید حرفم تمام شود. مرد تنها از سر خودخواهی می‌خواهد زن را مثل یک گنجینه دفن کند. هر گونه تلاش برای ایجاد دوام در عشق، در تغییرپذیرترین وجه وجود تغییرپذیر انسان، از راه مناسک مقدس، عهدها و پیمان‌ها، با شکست مواجه شده است. می‌توانید انکار کنید که جهان مسیحی‌مان به تباهی افتاده است؟»

«ولی—»

«ولی می‌خواهید بگویید فردی که بر ضد مقررات جامعه طغیان می‌کند طرد می‌شود، ننگ می‌خورد و سنگسار می‌شود. خب بگذارید بشود. من جرئتش را دارم. اصول من بسیار کفرآمیزند. من می‌خواهم از زندگی‌ام بیش‌ترین بهره را ببرم. من به احترام ریاکارانه‌ی شما پشت می‌کنم؛ ترجیح می‌دهم شاد باشم. میدعان ازدواج مسیحی به‌خوبی توانسته‌اند همزمان نامیرایی را هم ابداع کنند. من اما آرزوی زندگی ابدی ندارم. وقتی با آخرین نفسم همه‌چیز برای واندان دوناجو تمام می‌شود، چه فرقی دارد که روح پاکم به جمع فرشتگان پیوندد یا خاک‌ستر من به شکل موجودات تازه درآید؟»

وقتی دیگر آن‌طور که هستم وجود ندارم، پس برای چه باید از چیزی چشم‌پوشی کنم؟ آیا به مردی تعلق خواهم داشت که دوستش نمی‌دارم، صرفاً به این خاطر که باری به او دل سپرده‌ام؟ نه، از چیزی چشم نمی‌پوشم؛ هر که خوش داشته باشم را دوست می‌دارم و هر که عاشقم باشد را خرسند می‌کنم. آیا این زشت است؟ خیر، دست‌کم خیلی زیباتر از این است که بی‌رحمانه از زجرهایی لذت ببرم که جذابیت‌هایم برمی‌انگیزند، و از سر نجابت به بیچاره‌ای که در حسرت‌م می‌سوزد پشت کنم. من جوان، ثروتمند و زیبا هستم، و به‌خاطر کیف و لذت، سرخوشانه زندگی می‌کنم.»

وقتی داشت حرف می‌زد چشمانش شروانه می‌درخشید، دست‌هایش را گرفته بودم بی‌آن‌که دقیقاً بدانم با آن‌ها چه کنم، ولی از آن‌جا که واقعاً ناشی‌ام، شتاب‌زده رهایشان کردم.

گفتم، «صراحت‌تان مرا به وجد می‌آورد، و نه فقط این—»

تفن‌گراییِ لعنتی‌ام، مثل طنابی دور گردن، داشت دوباره خفهام می‌کرد.

«داشتید چه می‌گفتید؟»

«داشتم می‌گفتم — بله می‌خواستم — ببخشید، حرف‌تان را قطع کردم.»

«چطور؟»

مکثی طولانی. حتماً دارد با خودش حرف می‌زند، که ترجمه‌اش به زبان من در یک کلمه می‌شود «خر».

سرانجام شروع کردم، «اگر اجازه دهید بانو، ممکن است بپرسم چگونه به این نتایج رسیدید؟»

«خیلی ساده، پدرم مرد خردمندی بود. از وقتی در گهواره بودم، دورتادورم پر از مجسمه‌های باستانی بود؛ در ده سالگی ژیل بلا^۱، و در دوازده سالگی لا پوسل^۲ را خواندم. درحالی‌که بچه‌های دیگر با نیم‌انگشتی^۳، ریش‌آبی و سیندرلا دوست بودند، دوستان کودکی من ونوس و آپولون، هرکول و لائوکوئون بودند. شوهرم سرشتی متین و شادمان داشت. حتی درد بی‌درمانی که خیلی زود پس

از ازدواج مان به آن دچار شد نتوانست پیشانی‌اش را لکه‌دار کند. در شب قبل از مرگش مرا به تخت‌خوابش برد، و طی ماه‌های متمادی وقتی نشسته رو صندلی چرخ‌دارش در حال احتضار بود، اغلب به‌شوخی به من می‌گفت، «خب، بینم پیشاپیش عاشقی برای خودت داری؟» و من از شرم سرخ می‌شدم. یک‌بار گفت، «فریبم نده که در نظرم زشت خواهد بود، اما عاشقی جذاب، یا ترجیحاً چندین عاشق برای خودت انتخاب کن. تو زن زیبایی هستی، ولی هنوز نیمی کودکی، و به اسباب‌بازی نیاز داری.»

«احتمالاً نیازی نیست که بگویم تا وقتی زنده بود، هیچ هواخواهی نداشتم؛ ولی او بود که مرا آن چیزی بار آورد که هستم، زنی یونانی.»

حرفش را قطع کردم، «یک الهه.»

لبخند زد، «کدام‌شان؟»

«ونوس.»

انگشتش را تهدیدآمیز تکان داد و ابروانش را گره کرد. «سرانجام، ونوس خزپوش. مراقب باشید، من خز بسیار بسیار بزرگی دارم، که می‌توانم شما را کاملاً با آن بپوشانم، می‌خواهم شما را در آن به دام ببندازم.»

بلافاصله گفتم، «باور دارید»، چون فکری به ذهنم رسید که هر قدر هم پیش‌پاافتاده و احمقانه بود ولی به‌نظرم فکر خوبی بود، «باور دارید که نظریات‌تان در زمانه‌ی ما عملی می‌شوند و ونوس اجازه خواهد داشت با تمام زیبایی و متانت عریانش با مصونیت میان راه‌آهن‌ها و تلگراف‌هایمان قدم بزند؟»

«البته نه عریان، بلکه خزپوش»، خندید و گفت، «می‌خواهید او را ببینید؟»

«و بعد...»

«منظورتان از (بعد، چیست؟»

«آدم‌هایی به زیبایی، آزادی، سرزندگی و شادمانی یونانی‌ها تنها در صورتی می‌توانند وجود داشته باشند که برده داشته باشند، برده‌هایی که وظایف ملال‌آور روزانه را برایشان انجام می‌دهند و مهم‌تر از همه برای آن‌ها کار می‌کنند.»

بازیگوشانه جواب داد، «البته، الهه‌ای المپی چون من، سپاهی از بردگان می‌طلبد. مراقب باشید!»

«چرا؟»

خودم از جسارتی که این «چرا» را با آن بر زبان آوردم یکه خوردم، ولی او ذره‌ای شگفت‌زده نشد. لبانش را کمی ورچید طوری که دندان‌های کوچک سفیدش معلوم شد، و بعد انگار که درباره‌ی چیز بی‌اهمیتی حرف می‌زد، بی‌رودروایی گفت، «می‌خواهید برده‌ی من شوید؟»

با وقار و جدیت جواب دادم، «در عشق هیچ‌گونه برابری وجود ندارد. اگر قرار باشد بین سلطه‌داشتن و فرمان‌برداری یکی را انتخاب کنم، برایم بسیار جالب‌تر است که برده‌ی زنی زیبا شوم. ولی کجا می‌توانم زنی پیدا کنم که بلد است با آرامش و اقتدار و حتی با سرسختی حکمرانی کند به‌جای این‌که با غرولندهای پیش‌پاافتاده سعی کند تأثیرگذار باشد؟»

«اوه، آخر نباید خیلی دشوار باشد.»

«فکر می‌کنید»

«من — مثلاً» خندید و به عقب خم شد، «من استعداد زیادی در استبداد دارم — خز لازم برای این کار را هم دارم — ولی دیشب جداً از من ترسیده بودید!»

«جداً.»

«و حالا؟»

«حالا بیش‌تر از همیشه از شما می‌ترسم!»

ما هر روز با هم هستیم، من و — ونوس؛ اوقات زیادی را با هم می‌گذرانیم. در آلاچیق مملو از پیچ من صبحانه می‌خوریم و در اتاق نشیمن کوچک او چای می‌نوشیم، و من فرصت این را دارم تا تمام استعدادهای کوچکم، استعدادهای بسیار کوچکم را به رخ بکشم. مطالعاتم درباره‌ی علوم مختلف، پرداختنم به تمام هنرها، به چه دردی می‌خورد اگر نتوانم در مورد این زن کوچک زیبا —

اما این زن اصلاً کوچک نیست و بی‌اندازه بر من تأثیر می‌گذارد. امروز طرحی از او کشیدم و به‌وضوح حس کردم که شیوه‌ی مدرن لباس پوشیدن ما چقدر به جواهر نقش‌برجسته‌ای چون او نمی‌آید. سلوکش نه‌چندان رومی که بیش‌تر یونانی‌ست.

گاهی دوست دارم او را مثل پَسُوخه^{۲۲} نقاشی بکشم، و گاهی مثل عَشْتَرُوت^{۲۳}، خواه چشمانش آن حالت پرشور و معنوی را داشته باشند، خواه آن حالت نیمه‌خمار و نیمه‌سوزان، آن حالت ملال‌زده و شهوت‌ناک، ولی او فقط یک پرتره می‌خواهد.

خب، هدیه‌ای از خز به او خواهم داد.

آه! چه‌طور می‌توانم تردید کنم که این خز شه‌وار شایسته‌ی کسی جز اوست؟

دیروز عصر با او بودم، و مرثیه‌های رومی را برایش خواندم. بعد کتاب را کنار گذاشتم، و چیزهایی برایش بداهه کردم. راضی به‌نظر می‌رسید، و حتی بیش از آن، در واقع به لبانم چشم دوخته بود و سینه‌اش می‌لرزید.

یا من اشتباه می‌کردم؟



باران سودازده بر پنجره می‌کوبید، آتش در شومینه با حرارتی زمستانی ترق‌وتروق می‌کرد. کنار او احساس راحتی می‌کردم، برای یک لحظه تمام احترامم به این زن زیبا از بین رفت و دستش را بوسیدم، و او اجازه‌ی این کار را داد.

بعد پایین پایش نشستم و شعر کوتاهی که برایش نوشته بودم را خواندم.

ونوس خزپوش

بر برده‌ات بگذار پایت را
ای محبوب شیطانی، زن افسانه
میان موردها و آگاوها
مرمر تنت گسترده

بله — و الی آخر. این بار واقعاً از بند اول فراتر رفتم، ولی عصر آن روز شعر را بنا به خواستش به او دادم، و دیگر هیچ نسخه‌ای از آن ندارم. و امروز که دارم آن را در یادداشت‌هایم می‌نویسم فقط بند اول را به یاد می‌آورم.

حس غریبی دارم. باورم نمی‌شود که عاشق واندا باشم؛ دست‌کم در اولین ملاقات‌مان، از این شور صاعقه‌افروز چیزی احساس نکردم. ولی احساس می‌کنم زیبایی خارق‌العاده و به‌راستی الهی‌اش کم‌کم کمندهای جادویی دورم می‌پیچد. هیچ تمایل روانی به او ندارم بلکه انقیادی جسمانی‌ست که دارد آهسته ولی هرچه کامل‌تر در من بیدار می‌شود.

هر روز بیش‌تر رنج می‌کشم، و او — او فقط لبخند می‌زند.

امروز ناگهان بی هیچ دلیلی به من گفتم، «از شما خوشم می‌آید. اکثر مردها خیلی معمولی‌اند، بی‌حرارت، بی‌شعر، ولی شما اشتیاق و ژرفای خاصی دارید، خصوصاً جدیتی در شماست که می‌پسندم. شاید بتوانم عاشق‌تان باشم.»

پس از رگباری کوتاه و شدید، برای دیدن تندیس ونوس با هم به مرغزار رفتیم. زمین همه‌جا بخارآلود بود، مه همچون دودهای یک مراسم قربانی‌گری به آسمان صعود می‌کرد، رنگین‌کمانی شرحه‌شرحه در هوا شناور بود، قطره‌ها هنوز از درختان فرومی‌چکیدند، اما پرستوها و سهره‌ها پیشاپیش از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر می‌پریدند، سرحال چهچه می‌زدند، انگار خیلی خوشحال باشند، و همه‌چیز سرشار از عطر تازه بود. نمی‌توانستیم از مرغزار عبور کنیم چون هنوز نمناک بود و در آفتاب چون برکه‌ای کوچکی می‌درخشید که الهه‌ی عشق از آینه‌ی موج‌دارش برمی‌خاست، با دسته‌ای حشره که دور سرش می‌رقصیدند و درخشنده در آفتاب، چون هاله‌ای گرداگرد او می‌چرخیدند.

واندا داشت از منظره‌ی دلنشین لذت می‌برد. و چون در طول مسیر تمام نیمکت‌ها هنوز خیس بودند، به بازویم تکیه داد تا کمی استراحت کند. خستگی شیرینی تمام وجودش را فراگرفت، چشمانش نیمه‌باز بود، نفسش روی گونه‌هایم می‌سایید.

درحالی‌که واقعاً نمی‌دانستم خوشش می‌آید یا نه، دستش را گرفتم و پرسیدم، «می‌توانید عاشق من باشید؟»

جواب داد، «چراکه نه»، و نگاه آرام و تابناکش بر من آرامید، ولی چندان طول نکشید.

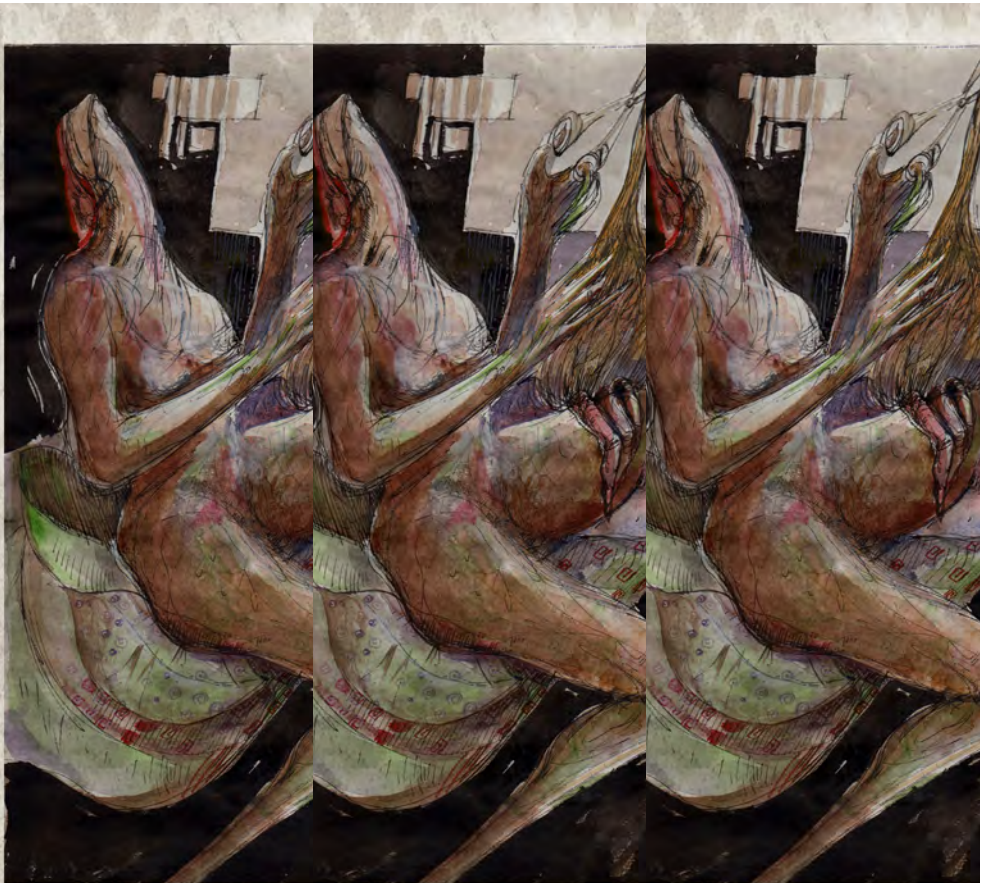
لحظه‌ای بعد در برابرش زانو زدم، و صورت سوزانم را روی ململ عطراگین پیراهنش فشردم.

فریاد زد، «ولی سورین — این وقیحانه است!»

من اما پای کوچکش را گرفتم و لبانم را بر آن فشردم.

فریاد زد، «دارید و قیج تر می شوید!» و خودش را جدا کرد، و سریع سمت خانه گریخت
درحالی که دمپایی نازنیش توی دستم ماند.

آیا این یک نشانه است؟





تمام روز جرئت نکردم به او نزدیک شوم. حوالی عصر، وقتی در آلاچیقم نشسته بودم، ناگهان سر بانمکش با موهای سرخ از میان شاخ و برگ‌های ایوانش نمایان شد. بی‌صبرانه صدا زد، «چرا بالا نمی‌آیید؟»

از پله‌ها بالا دویدم، ولی آن‌جا دوباره جرئتم را از دست دادم و خیلی آهسته در زدم. به‌جای این‌که بگوید «بیایید تو»، خودش در را باز کرد و در درگاه ایستاد.

«دمپایی‌ام کجاست؟»

من من کردم، «آن‌جا — دارم — می‌خواهم»

«بیاوریدش، و بعد با هم جای می‌خوریم و حرف می‌زنیم.»

وقتی برگشتم، داشت چای درست می‌کرد. دمپایی را مؤدبانه روی میز گذاشتم، و مثل بچه‌ای که منتظر است تنبیه‌اش کنند گوشه‌ای ایستادم.

متوجه شدم که ابروانش کمی منقبض بود، و چیزی سختگیرانه و سلطه‌جو دور دهانش بود که مجذوبم می‌کرد.

ناگهان زد زیر خنده.

«پس — واقعاً عاشق — من هستید؟»

«بله، بیش از آن‌چه فکر می‌کنید رنج می‌کشم.»

دوباره خندید، «رنج می‌کشید؟»

آزرده و شرمگین و متلاشی بودم، ولی همه تقریباً بی‌فایده بود.

ادامه داد، «چرا؟ من از شما بسیار خوشم می‌آید، بسیار.»

دستش را به من داد و خیلی دوستانه نگاهم کرد.

«و می‌خواهید همسرم شوید؟»

واندا نگاهم کرد — بله، چه‌طور نگاهم می‌کرد؟ فکر کنم اول با تعجب، و بعد با کمی تحقیر.

«این همه جرئت را یک‌دفعه از کجا آوردید؟»

«جرئت؟»

«بله، جرئت این‌که از زنی بخواهید همسرتان شود، خصوصاً از من؟» دمپایی را بلند کرد. «این‌قدر سریع صمیمی شدید، آن هم با این؟» ولی شوخی به کنار. واقعاً می‌خواهید با من ازدواج کنید؟

«بله.»

«خب، سورین، این موضوعی جدی است. فکر می‌کنم شما مرا دوست دارید و من هم شما را دوست دارم، و مهم‌تر این‌که از همدیگر خوش‌مان می‌آید. هیچ خطری وجود ندارد که به این زودی‌ها از هم خسته شویم، اما می‌دانید من زنی دم‌دمی‌ام، و دقیقاً به همین خاطر ازدواج را خیلی جدی می‌گیرم، و اگر وظایفی را بر عهده بگیرم، می‌کوشم برآورده‌شان کنم. ولی می‌ترسم — نه — شما حتماً آسیب خواهید دید.»

جواب دادم، «خواهش می‌کنم با من روراست باشید.»

«خب، راستش فکر نمی‌کنم بتوانم مردی را بیشتر از — سرش را طنازانه به یک طرف خم کرد و به فکر فرو رفت.

«یک سال.»

«شوخی می‌کنید! — یک ماه شاید.»

«حتی من؟»

«اوه، شما — شما شاید دو ماه.»

فریاد زدم،

«دو ماه!»

«دو ماه — زمان زیادی ست.»

«بانو، این از عهد باستان هم بدتر است.»

«می بینید؟ تاب حقیقت را ندارید.»

واندا از این طرف به آن طرف اتاق رفت، بعد به شومینه تکیه داد، و یک دست بر پیش بخاری، به تماشا می ایستاد.

دوباره از سر گرفت، «با شما چه کار کنم؟»

«هر چه می خواهید»، از سر تسلیم جواب دادم، «هر چه خوش دارید.»

فریاد زد، «چه متناقض! اول می خواهید همسران شوم، و بعد خودتان را مثل اسباب بازی در اختیارم می گذارید.»

«واندا — من دوستتان دارم.»

«حالا برگشتیم به نقطه‌ی شروع. شما دوستم دارید و می خواهید همسران شوم، ولی من نمی خواهم به ازدواج تازه‌ای پا بگذارم، چون شک دارم احساسات من و شما دوام داشته باشند.»

جواب دادم، «ولی اگر بخواهم با شما مخاطره کنم چه؟»

زیر لبی گفت، «پس به این بستگی دارد که من هم حاضر باشم با شما مخاطره کنم. خیلی راحت می توانم تصور کنم که تمام عمرم از آن یک مرد باشم، اما او باید مردی کامل باشد، مردی که بر من تأثیر می گذارد، مردی که با قدرت ذاتی اش مرا مطیع خود می کند، می فهمید؟ و هر مردی — این را خوب می دانم — به محض این که عاشق می شود، سست، حرف شنو و مسخره می شود. او خودش را به دست زن می سپارد، و در برابرش زانو می زند — حال آن که من فقط می توانم عاشق مردی باشم که من

در برابرش زانو بزنم. اما آن قدر از شما خوشم آمده است که می‌خواهم این را با شما امتحان کنم.»
به پایش افتادم.

مسخره‌ام کرد، «خدای من! هنوز هیچ نشده دارید زانو می‌زنید. شروع خوبی‌ست.» و دوباره که بلند شدم، ادامه داد، «یک سال وقت دارید متقاعدم کنید که ما برای یکدیگر مناسبیم و می‌توانیم با هم زندگی کنیم. اگر موفق شوید، همسران می‌شوم، سورین — همسری که با وجدان و جدیت وظایفش را انجام خواهد داد. در طول این یک سال طوری زندگی می‌کنیم که انگار با هم ازدواج کرده‌ایم»

خون در سرم جوشید.

چشمان او هم ناگهان شعله‌ور گشت.

ادامه داد، «با هم زندگی می‌کنیم، در عادت‌هایمان با هم شریک می‌شویم، تا بفهمیم آیا واقعاً خود را در یکدیگر پیدا می‌کنیم. تمام حقوق یک شوهر، یک عاشق، یک دوست را به شما ارزانی می‌کنم. راضی هستید؟»

«به گمانم، مجبورم باشم.»

«مجبور نیستید.»

«خب، پس می‌خواهم باشم»

«عالی. مرد باید این طوری حرف بزند. دستم را بگیرید.»



ده روز تمام حتی یک ساعت هم دور از او نبودم، غیر از شب‌ها. همیشه می‌توانستم به چشمانش نگاه کنم، دستانش را بگیرم، به حرف‌هایش گوش دهم، همه‌جا همراهی‌اش کنم. عشقم همچون مغاک‌ی ژرف و بی‌انتهاست که در آن هرچه بیش‌تر فرومی‌روم و هیچ چیز نمی‌تواند مرا از آن نجات دهد.

امروز بعدازظهر را در مرغزار، پای تندیس ونوس گذرانیدیم، و من گل می‌چیدم و توی دامنش می‌ریختم؛ او هم حلقه‌ای از آن‌ها درست کرد تا الهه‌مان را با آن بیاراید.

ناگهان واندا چنان نگاه عجیبی به من کرد که شور در سرم شعله‌ور شد. اختیار از کف دادم، بازوانم را دورش انداختم و به لبانش چسبیدم، و او — او هم مرا روی سینه‌ی پرتلاطمش در آغوش گرفت.

بعد پرسیدم، «خشمگین‌اید؟»

جواب داد، «من هرگز از چیزی طبیعی خشمگین نمی‌شوم — فقط نگرانم که رنج بکشید.»

«آه، وحشتناک رنج می‌کشم.»

«دوست بی‌چاره!» موی آشفته‌ام را از پیشانی کنار زد. «امیدوارم به‌خاطر من نباشد.»

جواب دادم، «نه — ولی عشق من به شما به نوعی جنون تبدیل شده است. فکر این که شما را از دست بدهم — شاید واقعاً شما را از دست بدهم — روز و شب عذاب می‌دهد.»

واندا گفت، «ولی من هنوز به شما تعلق ندارم،» و دوباره با آن چشمان نمناک، مرتعش و بلعنده که باری مرا از خود بی‌خود کرده بود، نگاهم کرد. بعد بلند شد و با دستان شفاف کوچکش حلقه‌ای از آلاله‌های آبی را روی سر سپید طره‌آویز ونوس گذاشت. نیمی بر خلاف میل، بازویم را دور کمر واندا انداختم.

گفتم، «دیگر نمی‌توانم بدون شما زندگی کنم، ای زن زیبا. باور کنید، فقط این بار حرفم را باور کنید، صرفاً لاطائلات نمی‌بافم و خیال‌پردازی نمی‌کنم. در عمق وجود احساس می‌کنم زندگی‌ام از زندگی شما جدایی‌ناپذیر است. اگر ترکم کنید، نابود می‌شوم، تباه می‌شوم.»

«لازم نخواهد بود، چون دوستان دارم»، چانه‌ام را گرفت، «مردک ابله!»

«ولی فقط تحت شروطی از آن من خواهید بود درحالی‌که من بی هیچ شرطی به شما تعلق دارم»

تقریباً یک‌ه خورد و جواب داد، «این درست نیست، سورین. هنوز مرا نمی‌شناسید؟ حتی نمی‌خواهید مرا بشناسید؟ من در صورتی خوب هستم که شما رفتاری جدی و عاقلانه با من داشته باشید، ولی وقتی این‌طور سرسپرده‌ی من می‌شوید، من متکبر می‌شوم»

با وجد تمام فریاد زدم، «پس همین‌طور باشید! مستبد و متکبر، تنها آن من باشید، تا ابد آن من. به پایش افتادم و زانوانش را در آغوش کشیدم.

بی‌آن‌که جم بخورد، خیلی جدی گفت، «همه‌چیز بد تمام خواهد شد، دوست من.»

هیجان‌زده و بی‌امان فریاد زدم، «آه! نباید هرگز تمام شود. فقط مرگ می‌تواند ما را از هم جدا کند. اگر نمی‌توانید آن من باشید، تمام و کمال و تا ابد، پس می‌خواهم برده‌ی شما باشم، به شما خدمت کنم، هر چیزی از جانب شما را تاب آورم — فقط مرا از خود نرانید.»

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید، گفت، «آرام باشید، من واقعاً به شما علاقه‌مندم، ولی این‌گونه نمی‌توانید مرا به دست آورید و نگه‌ام دارید.»

فریاد زدم، «می‌خواهم هر چه شما می‌خواهید را انجام دهم، هر چه شما می‌خواهید — فقط نمی‌خواهم شما را از دست بدهم، حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم!»

«برخیزید.»

اطاعت کردم.

واندا ادامه داد، «واقعاً آدم عجیبی هستید، می‌خواهید به هر قیمتی شده مرا به دست آورید؟»

«بله، به هر قیمتی.»

«ولی داشتن من چه ارزشی برای شما خواهد داشت» — به فکر فرو رفت؛ چیزی در چشمانش مستور شد، چیزی مرموز — «اگر دیگر عاشق شما نباشم، اگر از آن کس دیگری باشم؟»

لرزه‌ای تمام تنم را فراگرفت. نگاهش کردم. محکم و قاطع در برابرم ایستاد، و چشمانش درخششی سرد در خود داشت.

ادامه داد، «می‌بینید، حتی فکرش هم شما را وحشتزده می‌کند.» ناگهان لبخند دلنشینی صورتش را روشن کرد.

«بله، وحشت می‌کنم وقتی به وضوح تصور می‌کنم که زنی که دوستش می‌دارم و به عشقم پاسخ داده است بتواند بی هیچ رحمی به من، خود را تسلیم مرد دیگری کند. ولی مگر جز این انتخابی هم دارم؟ اگر این زن را دوست می‌دارم، اگر دیوانه‌وار عاشق او هستم، آیا باید مغرورانه به او پشت کنم و بگذارم نیروی بی‌نزاکنم مرا ویران کند؟ آیا باید گلوله‌ای در مغزم خالی کنم؟ من دو زن ایده‌آل دارم. اگر نتوانم ایده‌آل شریف و سرزنده‌ام را پیدا کنم، زنی وفادار و مهربان که شریک زندگی‌ام است، خب آن وقت هیچ چیزی را نصفه‌نیمه و ولرم نمی‌خواهم! آن وقت ترجیح می‌دهم تسلیم زنی نانجیب، بی‌وفا یا بی‌رحم شوم. چنین زنی با وجود خودخواهی بسیارش باز هم ایده‌آل است. اگر نتوانم از شادکامی عشق کاملاً بهره‌مند شوم، پس می‌خواهم رنج‌ها و عذاب‌هایش را تا انتها بچشم؛ می‌خواهم محبوبم با من بدرفتاری کند، به من خیانت کند، هرچه بی‌رحمانه‌تر بهتر. این هم نوعی لذت است.»

واندا فریاد زد، «عقل از سرتان پریده؟»

ادامه داد، «با تمام وجودم، با تمام شعورم شما را دوست دارم، و آن قدر عمیق که نزدیکی‌تان، حال‌وهوایتان برای من حیاتی است اگر قرار باشد به زندگی ادامه دهم. پس از میان ایده‌آل‌هایم انتخاب کنید. مرا همان چیزی کنید که می‌خواهید، همسرتان یا برده‌تان.»

واندا گفت، «بسیار خب» و درحالی‌که کمان نازک کوچک اما پرنشاط ابروانش را گره می‌کرد، گفت، «برایم بسیار سرگرم‌کننده است که مردی را که دلبسته و عاشقم است کاملاً در اختیار خود داشته باشم؛ لااقل، تفریح کم نخواهم داشت. به قدر کافی بی‌احتیاط بودید که انتخاب را به من واگذار کنید. انتخاب من این است؛ می‌خواهم شما برده‌ام باشید! شما را اسباب‌بازی خود

خواهم کرد!»

نیمی لرزان، نیمی شادمان فریاد زد، «آه، همین کار را بکنید. اگر بنیان ازدواج برابری و توافق است، پس عظیم‌ترین شورها از اضداد برمی‌آیند. ما چنین اضدادی هستیم، ما تقریباً خصمانه رودرروی یکدیگر می‌ایستیم. به همین خاطر این عشق من نیمی نفرت است و نیمی هراس. در چنین رابطه‌ای فقط یکی می‌تواند پتک باشد و دیگری سندان. من می‌خواهم سندان باشم. وقتی از بالا به محبوبم نگاه می‌کنم، نمی‌توانم شاد باشم. می‌خواهم توانایی ستایش یک زن را به دست آورم، و این تنها در صورتی ممکن است که او رحم را از من دریغ دارد.»

واندا تقریباً خشمگین جواب داد، «ولی سورین، باور می‌کنید که می‌توانم با مردی که به اندازه‌ی شما عاشق من است و من هم عاشق او بدرفتاری کنم؟»

«چرا که نه، اگر در این صورت بیشتر پرستش‌تان کنم چه؟ ما می‌توانیم فقط آن‌چه بالاتر از ما می‌ایستد را واقعاً دوست داشته باشیم، زنی که با زیبایی، خلق‌و‌خو، هوش و اراده‌اش ما را به اطاعت از خود وامی‌دارد و به ما ظلم می‌کند.»

«پس چیزی که دیگران پس می‌زنند شما را جذب می‌کند.»

«همین‌طور است. عجیب‌غریبی من در همین است.»

«شاید، سرآخر، اشتیاق‌های شما هیچ‌چیز ممتاز یا بی‌همتایی ندارند، چون چه کسی از خزهای زیبا خوشش نمی‌آید؟ و همه می‌دانند و احساس می‌کنند که شهوت و شقاوت چقدر به هم نزدیک‌اند.»

جواب داد، «اما در مورد من این‌ها به شدیدترین حد خود رسیده‌اند.»

«می‌خواهید بگویند عقل کم‌ترین تسلط را بر شما دارد، و سرشتی لطیف، شهوانی و مطیع دارید.»

«آیا شهیدان هم سرشتی لطیف و شهوانی داشتند؟»

«شهیدان؟»

«برعکس، آن‌ها آدم‌هایی فراشهوانی بودند و از رنج لذت می‌بردند. آن‌ها خواهان وحشتناک‌ترین

شکنبه‌ها، حتی خواستار مرگ بودند، حال آن‌که دیگران به دنبال سرخوشی‌اند. و من هم چنین آدمی هستم، بانو: فراهشوانی.»

«مراقب باشید شهید راه عشق نشوید، شهید یک زن.»

در شب دلپذیر و معطر تابستانی در ایوان کوچک و اندا نشسته‌ایم. دو سقف بالای سرمان است، اول سقف سبز پیچ‌ها، و بعد طاق آسمان که بذر ستاره‌های بی‌شماری در آن پاشیده است. ناله‌ی نرم و سوزناک گربه‌ای از باغ می‌آید، و من پایین پای الهام روی چهارپایه نشسته‌ام و از کودکی‌ام برایش می‌گویم.

واندا پرسید، «و آن وقت تمام این تمایلات عجیب پیشاپیش در شما آشکار بود؟»

«البته، به یاد ندارم که زمانی آن‌ها را نداشته باشم. حتی در گهواره، چنان‌که مادرم بعداً به من گفت، فواشهوئی بودم. سینه‌ی سالم پرستارم را پس می‌زدم، و مجبور بودند شیر گوسفند به من بدهند. وقتی پسر بچه بودم، عجیب از زن‌ها خجالت می‌کشیدم، ولی این در واقع صرفاً نشانه‌ی علاقه‌ی شدیدم به آن‌ها بود. از سرداب خاکستری و سایه‌روشن‌های کلیسا می‌ترسیدم و در برابر محراب‌های درخشنده و تصاویر قدیسان ترس می‌داشتم. از سوی دیگر، مخفیانه، انگار که برای لذتی ممنوعه، کنار ونوسی گچی می‌خزیدم که در کتابخانه‌ی کوچک پدرم ایستاده بود. در برابرش زانو می‌زدم و دعاهایی که یادم داده بودند را برایش می‌خواندم — دعای ربانی، سرود مریم مقدس و ایمان‌نامه.

«یک شب رختخوابم را ترک کردم و رفتم تا مجسمه‌ی گچی ونوس را ملاقات کنم. داس ماه روشنای راهم بود و نور آبی کم‌رنگ سردی روی الهه می‌افشانده. در برابرش زانو زدم و پاهای سردش را بوسیدم، درست مثل وقتی که دیده بودم دهقانان بر پای ناجی مرده بوسه می‌زنند.

«حسرتی مهارنشده‌ی مرا فرا گرفت.

«برخاستم و آن بدن سرد زیبا را در آغوش گرفتم و لبان سردش را بوسیدم. لرزه‌ی عمیقی بر من چیره شد و پا به فرار گذاشتم، و بعداً در رویا دیدم که الهه کنار تخته ایستاده و دستش را بلند کرده است و مرا تهدید می‌کند.

«کم سن و سال بودم که مرا به مدرسه فرستادند و به همین خاطر دبیرستان را زود شروع کردم، و از تمام آنچه جهان باستان وعده‌ی فاش‌کردنش را می‌داد مشتاقانه بهره بردم. زودتر از آن که با دین مسیح آشنا شوم با خدایان یونان خو گرفتم. با پاریس بودم که سیب مهلک را به ونوس داد، سوختن تروا را به چشم دیدم، و با سرگردانی‌های اولیس همراه شدم. شکلی آغازین از هر گونه زیبایی در اعماق جانم نشست، و به همین خاطر وقتی پسرهای دیگر زمخت و وقیح می‌شوند، من نوعی بیزاری مهارنشده‌ی به هر چیز پست و مبتذل و کریه نشان می‌دادم.

«و عشق مرد جوان به زن، وقتی اولین بار با ابتذال تمام بر من آشکار شد، به نظرم زشت و زننده آمد. از هر گونه تماس با جنس لطیف اجتناب می‌کردم؛ خلاصه، دیوانه‌وار فراشه‌وانی بودم.

«حدود چهارده سال داشتم که مادرم خدمتکاری جذاب گرفت، جوان، زیبا، با هیכלی برجسته. یک روز وقتی داشت اتاقم را جارو می‌زد، داشتم تاسیتس^{۲۴} را می‌خواندم و از فضایل توتن‌های^{۲۵} باستان ذوق می‌کردم.

ناگهان ایستاد، روی من خم شد، جارو به دست، و یک جفت لب تازه، گوشتالو و لذیذ لبانم را لمس کرد. بوسه‌ی آن گربه کوچولوی عاشق لرزه به جانم انداخت، اما من ژرمانیایم^{۲۶} را مثل سپری جلوی زن اغواگر بلند کردم و خشمگین از اطاق بیرون زدم.»

واندا به قهقهه افتاد. «واقعاً آدم نادری هستید. اما ادامه دهید.»

ادامه دادم، «یک صحنه‌ی فراموش‌نشده‌ی دیگر که به آن دوره برمی‌گردد... کنتس سوئل، از عمه‌های دورم، به دیدن پدر و مادرم می‌آمد. زن زیبا و باشکوهی بود و لبخند دلربایی داشت. ولی من از او متنفر بودم، چون خانواده‌ام او را یک مسالینا می‌دانست، و رفتارم با او تا جای ممکن گستاخانه، بی‌ادبانه و زشت بود.

«یک روز پدر و مادرم به مرکز شهر رفتند. عمه‌ام تصمیم داشت از غیاب آن‌ها نهایت استفاده را بکند و حسابم را کف دستم بگذارد. غیرمنتظره با کارآبایی^{۲۷} از جنس خز وارد شد و آشپز و خدمتکار آشپزخانه و گربه‌ی کوچکی که لگدش زده بودم به دنبالش. بی‌معطلی مرا گرفتند و با وجود مقاومتی که نشان دادم دست و پایم را بستند. بعد عمه‌ام با خنده‌ای شرورانه آستین‌هایش را بالا زد و شروع کرد با ترکه‌ای بزرگ مرا شلاق زد. آن قدر محکم می‌زد که خون راه افتاد، و عاقبت،

بر خلاف روحیه‌ی قهرمانانه‌ام، به گریه و زاری افتادم و طلب رحم کردم. بعد داد دست و پایم را باز کند، ولی مجبور بودم به پایش بیافتم، به‌خاطر آن تنبیه از او تشکر کنم و دستش را ببوسم.

«این هم از احمق فراشهوانی که می‌بینید! زیر شلاق این زن زیبای هوسران که در کت خزش چون ملکه‌ای غضبناک می‌نمود، میل به زن برای اولین بار در من بیدار شد، و از آن روز به بعد عمهام در نظرم جذاب‌ترین زن روی زمین می‌نمود.

«سرسختی کاتویی‌ام»^{۲۸}، شرمم از زنان، هیچ نبود جز کشش یک مرد به زیبایی‌ی والا؛ شهوت در تخمیل به نوعی آئین تبدیل شد. با خود عهد کردم عواطف مقدس را پای هیچ آدم معمولی هدر ندهم و آن را برای زنی ایده‌آل نگه دارم، چه‌بسا برای خود الهه‌ی عشق.

«خیلی جوان بودم که به دانشگاهی در پایتخت رفتم که عمهام آن‌جا زندگی می‌کرد. آن وقت‌ها اتاقم به اتاق دکتر فاوست می‌مانست. همه‌چیز به همان اندازه آشفته و به‌هم‌ریخته: قفسه‌هایی بزرگ پر از کتاب‌هایی که از دلالتی یهودی در سروانیکا^{۲۹} مفت خریده بودم، کره‌ها، اطلس‌ها، تنگ‌ها، نقشه‌ی افلاک، اسکلت حیوانات، جمجمه‌ها، نیم‌تنه‌ی بزرگ‌مردان. انگار مفیستوفل هر لحظه مثل دانشمندی سرگردان از پشت آتش‌دان سبز بزرگ ظاهر می‌شد.

«همه‌چیز را درهم‌برهم بدون هیچ نظم و گزینشی مطالعه می‌کردم: شیمی، کیمیاگری، ادبیات، نجوم، فلسفه، حقوق، آناتومی و تاریخ؛ هومر، ویرژیل، اسبان، شیلر، گوته، شکسپیر، سروانتس، ولتر، مولیر، قرآن، کیهان، خاطرات کازانووا را خواندم. هر روز گنج‌تر، خیال‌باف‌تر و فراشهوانی‌تر می‌شدم. همیشه یک زن زیبای ایده‌آل را تخیل می‌کردم، زنی که گه‌گاه از میان مجله‌های چرمی و اسکلت‌ها، مثل یک بصیرت جلویم ظاهر می‌شد، لمیده بر بستری از گل‌های سرخ، و کوپیدوها گرداگردش. گاه با آرایشی المپی، با چهره‌ی سپید و عبوس و ونوس گچی ظاهر می‌شد، و گاه با گیس‌های پرپشت قهوه‌ای، چشمان آبی خندان و لباسی مخمل با حاشیه‌ی قائم مانند کازابایکای عمهام.

«یک روز صبح وقتی آن زن با تمام جذبه‌ی خندانش دوباره از مه طلایی تخمیل برخاست، رفتم تا کنشس سوبل را ببینم. استقبالی گرم و صمیمانه از من کرد و با بوسه‌ای گرم مرا پذیرا شد که هوش از سرم برد. آن موقع باید نزدیک چهل سال می‌داشت، ولی مثل زن‌هایی که خوب به خودشان

می‌رسند، همچنان خواستنی بود. مثل همیشه کتی با حاشیه‌ی خز به تن داشت. این بار کتی از مخمل سبز با سمور قهوه‌ای. اما آن سرسختی که باری مجذوبم کرده بود، هیچ در او دیده نمی‌شد.

«کاملاً برعکس، آن قدر نسبت به من بی‌رحمی کمی به خرج داد که بی‌معطلی گذاشت او را پرستش کنم.

«خیلی زود متوجه دیوانگی و معصومیت فراشهوانی من شد، و دلش می‌خواست خوشحالم کند. من — من واقعاً به اندازه‌ی خدایی جوان سعادتمند بودم. چه کیفی داشت زانوزدن در برابر او و بوسیدن دستانش، دستانی که مرا تازیانه زده بودند! آه! چه دستان محشری! چه زیبا، ظریف، خوش‌تراش و سفید، با چاله‌های بینظیر! در واقع فقط عاشق دستانش بودم. با آن‌ها بازی می‌کردم، می‌گذاشتم بلند شوند و در خز تیره فرو روند، آن‌ها را جلوی شعله می‌گرفتم و از تماشایشان سیر نمی‌شدم.»

واندا بی‌اختیار به دستانش نگاه کرد؛ من متوجه شدم و خنده‌ام گرفت.

«از این دو مورد درمی‌یابید که چقدر فراشهوانیت بر من تسلط داشت: در مورد عمه‌ام، فقط عاشق تازیانه‌های بی‌رحمانه‌ای بودم که از او دریافت می‌کردم، و در مورد بازیگر جوانی که حدود دو سال بعد عاشقش شدم، فقط شیفته‌ی نقش‌هایی بودم که او بازی می‌کرد. بعد دل‌باخته‌ی زن بسیار محترمی شدم که نجابتی دست‌نیافتنی برای خود جعل کرده بود ولی در نهایت به‌خاطر یک یهودی ثروتمند به من خیانت کرد. می‌بینید، حالا به‌شدت از آن فضیلت‌های شاعرانه و احساساتی متنفرم چون زنی مرا فریب داده و دست انداخته بود که به سختگیرانه‌ترین اصول و ایده‌آل‌ترین احساسات تظاهر می‌کرد. شما زنی به من بدهید که آن قدر صداقت دارد که بگوید: من یک پومپادور^۲، یک لوکرتسیا بورجا^۳ هستم، و آن وقت او را خواهم پرستید.»

واندا بلند شد و پنجره را باز کرد.

«شما شگرد عجیبی در برانگیختن تخیل، تهییج تمام اعصاب و تندکردن ضربان دارید. هاله‌ای دور رذیلت ایجاد می‌کنید، به این شرط که صادقانه باشد. ایده‌آل شما یک درباری شجاع و نابغه است. او! شما از آن مردهایی که می‌توانند زن را تا آخرین تاروپودش فاسد کنند!»



نیمه شب ضربه‌ای روی پنجره‌ام شنیدم؛ بلند شدم، پنجره را باز کردم، و از تعجب خشکم زد. بیرون «ونوس خزپوش» ایستاده بود، درست همان‌طور که اولین بار بر من ظاهر شده بود.

گفت، «داستان‌هایتان مرا تحریک می‌کنند؛ در رختخواب به خود می‌پیچم و نمی‌توانم بخوابم. بیایید و کنار من باشید.»

«الساعة»

وقتی وارد اتاق واندا شدم، جلوی شومینه که آتش کوچکی در آن روشن کرده بود، خم شده بود.

گفت، «پاییز دارد می‌آید، هنوز هیچ نشده شب‌ها واقعاً سرد شده‌اند. متأسفم شاید خوشتان نیاید ولی تا اتاق به‌قدر کافی گرم نشده نمی‌توانم خزم را در بیاورم.»

«خوشم نیاید — شوخی می‌کنید! — می‌دانید که بانو —» بازوانم را دورش انداختم و او را بوسیدم.

«البته که می‌دانم، ولی چطور این‌قدر شیفته‌ی خز شدید؟»

جواب دادم، «مادرزادی‌ست. از وقتی بچه بودم چنین کششی داشتم. وانگهی، بر طبق قوانین عمومی و طبیعی، خز تأثیری تحریک‌آمیز روی طبع‌های بسیار حساس دارد. خز محرکی فیزیکی‌ست که خارش عجیبی ایجاد می‌کند و هیچ‌گیزی از آن نیست. علم اخیراً رابطه‌ی الکتریسته با گرما را اثبات کرده و به تأثیر آن‌ها بر ارگانیزم انسان هم اشاره شده است. نواحی حاره آدم‌های پرشور و شورتری تولید می‌کند، و جو گرم تحریک‌کننده است. درست مثل الکتریسته. تأثیر جادویی و مفید گریه‌ها بر آدم‌های بسیار حساس و باهوش از همین‌جا ناشی می‌شود. و این عالیجنابان دم‌بلند قلمرو حیوانات، این باتری‌های الکتریکی چشمک‌زن و دلنشین، مورد علاقه‌ی محمد^{۳۲}، کاردینال ریشولیو^{۳۳}، کریبون^{۳۴}، روسو^{۳۵} و ویلاند^{۳۶} بوده‌اند.»

واندا گفت، «پس زن خزپوش چیزی نیست جز یک گریه‌ی بزرگ، یک باتری الکتریکی شارژ‌شده؟»

جواب دادم، «البته. و می‌خواهم توضیح دهم که معنای نمادین خز به‌عنوان نشانه‌ی قدرت و

زیبایی از کجا آمد. قدیم‌ها پادشاهان و اشراف فرمان‌فرما خز را به‌عنوان امتیازی انحصاری در پوشش مجلل خود استفاده می‌کردند، درست مثل نقاشان بزرگ که آن را منحصرأ برای ملکه‌های زیبایی‌شان می‌خواستند. به همین خاطر رافائل قابی دل‌انگیزتر از خز برای پیچ‌وخم‌های الهه‌وار بدن فورنارینا^{۳۷}، و تیسیان برای بدن گلگون معشوقه‌اش پیدا نکردند.»

واندا گفت، «ممنون از درس فاضلانهای شهوت‌انگیزتان. ولی هنوز همه‌چیز را به من نگفته‌اید. خز چیزی کاملاً منحصر به فرد را برای شما تداعی می‌کند.»

گفتم، «البته. قبلاً گفتم که رنج جذابیت غریبی نزد من دارد و هیچ چیز به اندازه‌ی ظلم، شقاوت و خصوصاً بی‌وفایی زنی زیبا شور را فوراً در من شعله‌ور نمی‌کند. نمی‌توانم این زن، این ایده‌آل عجیب را که حاصل زیباشناسی زشتی‌ست، این جان نرون^{۳۸} در بدن فرانی را بدون خز تصور کنم.»

واندا حرفم را برید، «می‌فهمم. یک ویژگی سلطه‌گرانه و با ابهت به زن می‌دهد.»

«نه فقط این،» ادامه دادم، «می‌دانید که من فراشهوانی هستم، که همه‌چیز برایم در تخیل ریشه دارد و از آن تغذیه می‌کند. وقتی حول‌وحوش ده‌سالگی افسانه‌ی شهیدان به دستم رسید، زود بالغ شدم و بیش‌ازحد هیجان‌زده. یادم می‌آید با دهشتی که در واقع شعف بود می‌خواندم که شهیدان چگونه در سیاه‌چال‌ها روزشماری می‌کردند، روی کباب‌پز برشته می‌شدند، بدن‌شان با نیزه سوراخ می‌شد، در قیر داغ می‌جوشیدند، جلوی حیوانات درنده انداخته می‌شدند، به صلیب میخ می‌شدند و از وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها با لذت رنج می‌کشیدند. از آن موقع رنج و شکنجه‌ی مهیب در نظرم لذت‌بخش شد، خصوصاً وقتی به‌دست زنی زیبا وارد می‌آمد، چون برای من هر آن‌چه شاعرانه و شیطانی بود همیشه در زنان جمع شده بود. راستش این نزد من به یک آئین تبدیل شده بود.

«شهوت برایم مقدس بود، در واقع تنها چیز مقدس. زن و زیبایی‌اش را الهی می‌دانستم چون مهم‌ترین رسالت وجود — تکثیر گونه‌ها — بر عهده‌ی اوست. زن در نظرم همچون آیزس^{۳۹} تجلی طبیعت است و مرد کشیش و برده‌ی او، و زن همچون طبیعت با مرد بی‌رحمانه رفتار می‌کند، طبیعتی که وقتی دیگر به چیزی که در خدمت او بوده احتیاجی ندارد، آن را دور می‌اندازد، حال آن‌که بدرفتاری و کشته‌شدن به‌دست طبیعت برای مرد سعادت شهوانی است.

«به گونتر شاه غبطه می‌خوردم که شب عروسی‌اش به‌دست برونهیلد قدرتمند غل و زنجیر شد، همچنین به خنیاگر بیچاره‌ای که معشوقه‌ی هوسبازش برای او پوست گرگ دوخت تا مثل طعمه شکارش کند. به ستیراد شوالیه رشک می‌بردم که دلیرزن آمازونی، شارکا، او را در جنگلی نزدیکی پراگ زیرکانه به دام انداخت و به قصر دیوین کشاند و پس از این‌که کمی با او سرگرم شد زیر چرخ شکنجه خردش کرد»

واندا فریاد زد، «مشمئزکننده است. آرزو می‌کنم به دست زنی از نژاد وحشی بیفتید. در پوست گرگ، زیر دندان‌های سگ‌ها، یا زیر چرخ شکنجه، شعر و شاعری یادتان می‌رود.»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنید؟ من هرگز.»

«حتماً عقل از سرتان پریده است.»

«شاید. ولی ادامه‌اش را گوش کنید. حریصانه داستان‌هایی را می‌خواندم که وحشتناک‌ترین شقاوت‌ها را توصیف می‌کنند، و خصوصاً عاشق نگاره‌ها و حکاکی‌هایی بودم که این داستان‌ها را به تصویر می‌کشیدند. تمام مستبدان خون‌خواری که تا به حال بر تخت نشسته‌اند، مفتشانی که کافران را شکنجه داده‌اند، کباب و سلاخی کرده‌اند، همه‌ی زنانی که در اوراق تاریخ هوسران، زیبا و خشن توصیف شده‌اند، مانند لیبوسا^{۴۰}، لوکرتسیا بورجا، اگنس مجاری^{۴۱}، ملکه مارگوت^{۴۲}، ایزابو^{۴۳}، سلطانه روکسلانا^{۴۴}، همسران سزارهای روسی در قرن اخیر — همه‌شان را خزپوش یا در جامه‌هایی قاقم‌دوخت می‌دیدم.»

واندا گفت، «و به همین دلیل خز خیالات عجیب و غریب در شما برمی‌انگیزد،» و همزمان کت خز باشکوهش را عشوهِ گرانه دور خودش پیچید، درحالی‌که سمور سیاه درخشان چه دلپذیر دور سینه و بازوانش جلوه می‌کرد. «خب، حالا چه احساسی دارید، پیشاپیش زیر چرخ شکنجه نیمه‌خرد شده‌اید؟»

چشمان سبز نافذش با رضایت سخره‌گرانه‌ی عجیبی به من خیره ماند. سرشار از اشتیاق، به پایش افتادم و بازوانم را دورش انداختم. فریاد زدم، «بله — شما محبوب‌ترین رویایم را که دیرزمانی در من خفته بود، بیدار کرده‌اید.»

دستش را روی گردنم گذاشت، «و چه رویایی؟»

زیر گرمای آن دست کوچک، زیر نگاهش که از میان پلک‌های نیمه‌باز با کنجکاوی لطیفی به من خیره شده بود، مستی شیرینی مرا فراگرفت. «برده‌ی یک زن بودن، زنی زیبا که دوستش می‌دارم، که می‌پرستم!»

واندا درحالی که می‌خندید حرفم را قطع کرد، «و با شما بدرفتاری می‌کند!»

«بله، که مرا به زنجیر می‌کشد و تازیانه می‌زند، مرا لگدمال می‌کند و خود را به مرد دیگری عرضه می‌کند.»

«و بعد از این که شما را از حسادت دیوانه کرد و مجبورتن کرد با رقیب پیروزتان رودررو شوید، نخوتش او را تا آن جا پیش می‌برد که شما را به رقیبتان پیشکش کند و به سبعت او بسپارد. چراکه نه؟ از این تابلوی آخر خوشتان نمی‌آید؟»

وحشت‌زده و اندا را نگاه کردم.

«دارید از رویاهای من فراتر می‌روید.»

گفت، «بله، ما زنان خلاق هستیم. مراقب باشید. وقتی ایده‌آلتان را پیدا کردید، شاید به‌سادگی بی‌رحمانه‌تر از آن چه انتظارش را داشتید با شما رفتار کند.

گفتم، «می‌ترسم که هنوز هیچ نشده ایده‌آلم را پیدا کرده باشم!»، و صورت سوزانم را بر دامنش فشردم.

واندا گفت، «قطعاً من نیستم که؟»، و خزش را کنار انداخت و خنده‌زنان دور اتاق قدم برداشت. وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم هنوز داشت می‌خندید، و وقتی در حیاط غرقه در فکر شدم، هنوز زنگ خنده‌ی شرورانه‌اش به گوش می‌رسید.



امروز وقتی در چمنزار همدیگر را دیدیم، واندا موزیانه پرسید، «پس آیا من باید تجسم ایده‌آل شما باشم؟»

اول جوابی پیدا نکردم. در درونم متضادترین عواطف به جان هم افتاده بودند. در این فاصله، واندا روی یکی از نیمکت‌های سنگی نشست و شروع کرد به بازی با یک گل.

«خب — من باید؟»

زانو زدم و دست‌هایم را گرفتم.

«یک بار دیگر التماس می‌کنم، همسرم شوید، همسر درستکار و وفادارم؛ اگر نمی‌توانید، ایده‌آلم باشید، اما تمام‌وکمال، بدون محدودیت، بدون ملایمت.»

واندا بسیار جدی جواب داد، «می‌دانید که حاضرم بعد از یک سال ازدواج را بپذیرم اگر ثابت کنید همان مردی هستید که دنبالش می‌گردم، اما فکر می‌کنم بیش‌تر ممنونم باشید اگر رویایتان را برآورده کنم. خب، کدام را ترجیح می‌دهید؟»

«فکر می‌کنم هر تخیلی که در ذهن دارم در سرشت شما هم هست.»

«اشتباه می‌کنید.»

ادامه دادم، «به گمانم شما لذت می‌برید مردی را کاملاً زیر سلطه بگیرید و شکنجه‌اش دهید.»

تند فریاد زد، «نه، نه، — یا شاید — و به فکر فرو رفت. ادامه داد، «دیگر خودم هم سر در نمی‌آورم، ولی می‌خواهم اعترافی بکنم. شما تخیل‌م را فاسد کرده‌اید و خونم را به جوش آورده‌اید. از چیزهایی که می‌گوئید دارد خوشم می‌آید. شور و شوق‌تان هنگام حرف‌زدن از پومپادور، کاترین دوم و دیگر زنان خودخواه، سبک‌سر و بی‌رحم مرا از خود بی‌خود می‌کند، افسار جانم را به‌دست می‌گیرد و ترغیبم می‌کند مثل این زنان باشم، زنانی که به‌رغم تمام پلیدی‌شان، در طول زندگی خود برده‌وار پرستیده شده‌اند و هنوز در قبرهایشان معجزه می‌کنند.

«آخر از من مستبد کوچکی می‌سازید، یک پومپادور اهلی.»

سراسیمه گفتم، «خب اگر این ذاتاً در شما وجود دارد، پس تسلیم این گرایش ذاتی شوید. ولی نه نصف‌نیمه. اگر نمی‌توانید همسر نجیب و وفادارم باشید، پس یک دیو باشید.»

درمانده و آشفته بودم، کنار زنی زیبا بودن مثل تب به جانم افتاده بود. دیگر یادم نمی‌آید چه گفتم، اما به یاد دارم پاهایش را بوسیدم، و در آخر، پایش را بلند کردم و گذاشتم روی گردنم. ولی او تند پایش را پس کشید و تقریباً عصبانی برخاست.

سریع، با صدایی تیز و آمرانه گفت، «سورین، اگر عاشق من هستید، دیگر هرگز با من درباره‌ی این چیزها حرف نزنید. می‌فهمید، هرگز! وگرنه می‌توانم واقعاً لبخند زد و دوباره نشست.

نیمه‌پریشان‌گو فریاد زدم، «کاملاً جدی می‌گویم. آن‌قدر دلبسته‌ی شما هستم که حاضرم هر رنجی را از جانب شما به جان بخرم، تا بتوانم تمام زندگیم کنارتان باشم.»

«سورین، یک‌بار دیگر به شما هشدار می‌دهم.»

«هشدارتان بی‌فایده است. هر کاری می‌خواهید با من بکنید، فقط مرا از خود نرانید.»

واندا جواب داد، «سورین، من جوانم و سبکسر؛ خطرناک است که خودتان را این‌قدر کامل در اختیارم بگذارید. عاقبت، اسباب‌بازی‌ام می‌شوید. اگر از جنون‌تان سوءاستفاده کردم، چه کسی از شما محافظت خواهد کرد؟»

«شخصیت نجیب‌تان.»

«قدرت آدم را فاسد می‌کند.»

فریاد زدم، «پس فاسد باشید. لگدمالم کنید.»

واندا بازوانش را دور گردنم انداخت، در چشمانم نگاه کرد و سرش را تکان داد.

«متأسفم، نمی‌توانم، ولی به خاطر شما سعی می‌کنم، چون دوستان دارم سورین، طوری که هیچ مردی را این‌قدر دوست نداشته‌ام.»



امروز ناگهان شال و کلاهش را برداشت، و مرا با خودش به خرید برد. آنجا شلاق‌ها را تماشا می‌کرد، شلاق‌های بلند با دسته‌ی کوتاه، که برای سگ‌ها استفاده می‌شوند.

فروشنده گفت، «این‌ها کارتان را راه می‌اندازند؟»

واندا، با نیم‌نگاهی به من، جواب داد، «نه، خیلی کوچک‌اند. بزرگش را می‌خواهم»

فروشنده نظر داد، «برای یک سگ بوکسور؟»

جواب داد، «بله، از آن نوع که در روسیه برای بردگان چموش به کار می‌رود.»

گشت و آخر شلاقی را انتخاب کرد که با دیدنش حس عجیبی به درونم خزید.

واندا گفت، «فعلاً خداحافظ سورین. خریدهای دیگری هم دارم، ولی شما نمی‌توانید همراهم بیایید.»

خداحافظی کردم و پیاده رفتم. در راه برگشت، وندا را دیدم که از مغازه‌ی خزفروشی بیرون می‌آمد. دست تکان داد.

خوشحال شروع کرد، «خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم هرگز پنهان نکرده‌ام که شخصیت جدی و رویایی شما چقدر افسونم می‌کند. بی‌شک تحریک می‌شوم وقتی این مرد جدی را کاملاً تحت سلطه‌ام می‌بینم که قالب تهی کرده و به پایم افتاده است — ولی آیا این تحریک دوام خواهد داشت؟ زنی دلدادگی مردی‌ست، ولی با او مثل برده رفتار می‌کند، و عاقبت هم لگدی نثارش می‌کند و او را به گوشه‌ای پرت می‌کند.»

جواب دادم، «خب، پس هروقت از من خسته شدید، مرا لگد بزنید. می‌خواهم برده‌ی شما باشم.»

واندا بعد از این که چند قدم جلوتر رفت گفت، «نیروهای خطرناکی درونم در کمین‌اند. شما بیدارشان می‌کنید، و این به نفع‌تان نیست. می‌دانید چگونه لذت‌جویی، بی‌رحمی و هوس‌رانی را با رنگ‌هایی بسیار اغواگر به تصویر بکشید. نظرتان چیست امتحانش کنم، و با شما شروع کنم، مثل دیونیزوس که مخترع گاواهن را در اختراع خودش کباب کرد تا ببیند شیون‌ها و ناله‌هایش واقعاً

شیه نعره‌ی گاو نر هستند یا نه.

«چه بسا یک دیونیزوس زن باشم نه؟»

فریاد زدم، «باشید، و رویاهایم برآورده خواهند شد. من به خاطر بهتر یا بدتر به شما تعلق دارم، انتخاب با شماست. سرنوشت پنهان درون سینه‌ام مرا به پیش می‌راند — دیوآسا — بی‌امان.»

معشوق عزیزم!

نمی‌خواهم امروز یا فردا ببینمت، تا پس فردا عصر، و از آن به بعد تو را
به‌عنوان برده‌ام خواهم پذیرفت.

معشوقه‌ات

واندا

زیر «به‌عنوان برده‌ام» خط کشیده شده بود. یادداشت را که صبح زود به دستم رسید دوباره خواندم. آن موقع خرم پالان داشت، یک دانشمند واقعی که در کوه‌ها می‌راند به امید این که شور و شوقش را در طبیعت شگفت‌انگیز کارپاتی فرونشاند.

برگشته‌ام، خسته، گرسنه، تشنه، و مهم‌تر از همه، عاشق. سریع لباس‌هایم را عوض می‌کنم، و چند لحظه بعد در خانه‌اش را می‌زنم.

«بیا تو!»

وارد می‌شوم. وسط اتاق ایستاده، و پیراهن سفید ساتن به تن دارد که همچون نور از بدنش

جاری‌ست، و رویش کازابایکای سرخی با حاشیه‌ی قاقم باشکوه و مجلل. روی موهای پودرزده و برف‌گونش نیم‌تاجی از الماس گذاشته، بازوانش را روی سینه‌اش گره کرده و ابروانش را در هم کشیده است.

به سویش می‌دوم «واندا!»، و می‌خواهم بازوانم را دورش ببندازم و او را ببوسم؛ یک گام عقب می‌رود و سرتاپا براندازم می‌کند.

«برده!»

«بانو!» زانو زدم و لب‌های پیراهنش را بوسیدم.

«خوب است.»

«اوه، چقدر زیبایی!»

رفت جلوی آینه، و با رضایتی مغرورانه خودش را نگاه کرد، «از من خوشات می‌آید؟»

«دارم دیوانه می‌شوم!»

سخره‌گرانه لب پایینش را ورچید و از پشت پلک‌های نیمه‌بازش با تحقیر نگاهم کرد.

«شلاق را به دست من بده.»

دور و بر را نگاه کردم.

فریاد زد، «نه، همان‌طور زانو بزن!» طرف شومینه رفت، و درحالی‌که به من پوزخند می‌زد، شلاق را از پیش‌بخاری برداشت و طوری در هوا تکانش داد که سوت کشید، بعد آرام آستین کت خزش را بالا زد.

فریاد زدم، «زن شگفت‌انگیز!»

«ساکت شو، برده!» ناگهان ابرو گره کرد، قیافه‌ای وحشی به خود گرفت و مرا شلاق زد. با

این حال، لحظه‌ای بعد بازوانش را نرم دور گردنم انداخت، و دلسوزانه رویم خم شد. نیمی شرمگین و نیمی ترسان پرسید، «آسیب دیدی؟»

جواب دادم، «نه! تازه اگر هم دیده باشم، دردی که از جانب تو می‌آید لذت بخش است. اگر لذت می‌بری، باز هم بزن.»

«ولی لذت نمی‌برم.»

دوباره آن مستی عجیب مرا فراگرفت.

التماس کردم، «شلاقم بزن، بی‌رحمانه شلاقم بزن.»

واندا شلاق را تاب داد و دو بار بر من فرود آورد. «حالا بس است؟»

«نه.»

«جداً نه؟»

«تمنا می‌کنم مرا تازیانه بزن، کیف می‌کنم.»

جواب داد، «بله، چون خوب می‌دانی که جدی نیست، چون دلش را ندارم به تو آسیب بزنم. حالم از این مسخره‌بازی به هم می‌خورد. اگر واقعاً زنی بودم که بردگانش را شلاق می‌زند، آن وقت هول برت می‌داشت.»

جواب دادم، «نه، واندا، تو را بیش‌تر از خودم دوست دارم؛ مرگ و زندگی‌ام را فدایت می‌کنم. جداً می‌توانی هر کاری می‌خواهی با من بکنی، هرچه هوس می‌کنی.»

«سورین!»

فریاد زدم، «زیر پایت له‌ام کن،» و خود را جلوی روی زمین انداختم.

واندا بی‌صبرانه گفت، «از تمام این نقش‌بازی متنفرم.»

«پس جداً با من بدرفتاری کن.»

مکشی مرموز.

واندا از سر گرفت، «سورین، برای آخرین بار به تو اخطار می‌دهم.»

با نگاهی رو به بالا التماس کردم، «اگر مرا عاشقی، با من بی‌رحم باش.»

واندا تکرار کرد، «اگر تو را عاشقم؟ — بسیار خب!» یک قدم عقب رفت و با لبخند تلخی نگاهم کرد. «پس برده‌ام باش، و دریاب که سپردن خود به دست‌های یک زن یعنی چه.» و همزمان لگدی نثارم کرد.

«چطور است برده؟»

بعد شلاق را در هوا چرخاندم.

«برخیز!»

داشتم بلند می‌شدم.

دستور داد، «این طور نه، بر زانوانت.»

اطاعت کردم، و شروع کرد به تازیانه زدن.

ضربه‌ها سریع و محکم بر پشت و بازوانم فرود آمدند. هر ضربه گوشتم را می‌درید و می‌سوزاند، اما از دردها کیف می‌کردم. چون از جانب زنی می‌آمدند که او را می‌پرستیدم و حاضر بودم به خاطرش هرآینه از زندگی‌ام دست بکشم.

بازایستاد و گفت، «تازه دارد خوشم می‌آید، اما فعلاً بس است ولی از روی شیطنت کنجکاوم ببینم تا کجا قوت داری. حظ بی‌رحمانه‌ای می‌برم از این که می‌لرزی و زیر تازیانه‌ام به خود می‌پیچی، و سر آخر از شنیدن ناله‌ها و شیون‌هایت کیف می‌کنم؛ می‌خواهم بی‌هیچ دلسوزی آن قدر به شلاق زدن ادامه دهم تا طلب رحم کنی، و سنگدلانه آن قدر تازیانه بزنم تا از حال بروی. تو نیروهای خطرناکی

را در وجود من بیدار کرده‌ای. ولی اکنون بلند شو.»

دستش را گرفتم و روی لب‌هایم فشردم.

«چه وقاحتی!»

با پایش پرتم کرد کنار.

«از جلوی چشمم دور شو، ای برده!»



از آن چه در حافظه‌ام چرخ می‌زد چقدرش حقیقی بود؛ چه تجربه‌ای داشتم و چه رویایی؟ شلاق خورده بودم — این قطعی بود. هنوز هم می‌توانم هر ضربه را احساس کنم و تازیانه‌های سوزان روی تنم را بشمارم. و او بود که مرا شلاق می‌زد. بله، حالا همه چیز را می‌دانم.

رویایم به حقیقت پیوسته است. چه حسی دارم؟ از تحقق رویایم سرخورده شده‌ام؟

نه، فقط کمی خسته‌ام، ولی بی‌رحمی‌اش مرا به وجد آورده است. آه، چقدر او را دوست دارم، چقدر عاشق او هستم! افسوس که این‌ها هیچ یک نمی‌تواند قدری از احساسم به او، جانشپاری تمام و کمالم به او را بیان کند. چه سعادتی‌ست برده‌ی او بودن!

از ایوان صدایم می‌زند. با عجله بالا می‌روم. در درگاه می‌ایستد، و دستش را دوستانه جلو می‌آورد. درحالی که می‌گوید «از خود خجالت می‌کشم»، او را در آغوش می‌گیرم و او سرش را روی سینه‌ام می‌فشارد.

«چرا؟»

با صدایی لرزان گفتم، «سعی کن صحنه‌ی زشت دیروز را فراموش کنی. من تخیل جنون‌آمیزت را برآورده کردم، حالا بیا منطقی و شاد باشیم و همدیگر را دوست بداریم، و ظرف یک سال همسرت خواهیم شد.»

با تعجب گفتم، «تو بانوی منی، و من برده‌ی تو!»

واندا حرفم را قطع کرد، «دیگر حتی یک کلمه حرف بردگی، بی‌رحمی یا شلاق را نزن. تنها لطفی که به تو خواهم کرد این است که کت خزم را بپوشم؛ بیا کمکم کن بپوشمش.»

ساعت کوچک برنزی با کوپیدیوی که رویش ایستاده و تازه تیرش را رها کرده، ضرب نیمه شب را زد.

بلند شدم و خواستم بروم.

و اندا خاموش ماند، اما مرا در آغوش گرفت و به سمت کاناپه عقب کشاند. از نو شروع کرد به بوسیدنم، و این زبان صامت چیزی قابل فهم و وقایع کننده در خود داشت—

و حتی بیش از آن چه جرئت فهمیدنش را داشتم گویا بود. این جانسپاری پرتما تمام وجود وایاندا را فراگرفت، و چه لطافت شهوت‌انگیزی در چشمان نیمه‌باز گرگ‌ومیش‌اش بود، در موج سرخ موهایش که زیر پودر سفید می‌درخشید، در ساتن سرخ و سفیدی که با هر حرکت او موج برمی‌داشت، و پوست پف‌دار قاقم‌کازابایکابی که سبک‌سارانه در آن آرمیده بود.

من من کردم، «خواهش می‌کنم، ولی عصبانی خواهی شد.»

نجوا کرد، «هر چه می‌خواهی بر سرم بیاور.»

«خب، پس تازیانه بزن، و گرنه دیوانه می شوم!»

واندا پر خاش کرد، «مگر نگفتم دیگر حرفش را هم نزن؟ تو اصلاح شدنی نیستی.»

«آه، من بدجور عاشquam.» به زانو افتاده بودم و صورت سوزانم را روی دامنش می‌فشردم.

واندا به فکر فرو رفت و گفت، «واقعاً باور دارم که جنون تو صرفاً شهوانیتی دیوآسا و سیراب نشده است. طبیعی نبودن ما چنین بیماری‌هایی به وجود می‌آورد. اگر نجات کم‌تری داشتی، کاملاً عاقل می‌بودی.»

زمنزه کردم، «خب پس مرا سر عقل بیاور.» دست‌هایم در موهایش فرو رفت و در خز درخنده‌ای که چون موجی مهتابی روی سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت و تمام حواسم را ب‌پرت می‌کرد.

و او را بوسیدم — نه، او چنان وحشیانه و بی‌رحمانه مرا بوسید که انگار می‌خواست با بوسه‌هایش مرا بکشد. من هذیانی بودم و دیرزمانی عقل از کف داده، و حالا دیگر نای نفس کشیدن

نداشتم. سعی می‌کردم خودم را خلاص کنم.

واندا پرسید، «چه شده؟»

«خیلی رنج می‌کشم.»

«رنج می‌کشی— و ناگهان خنده‌ی بلند خبیثانه‌ای سر داد.

ناله کردم، «هر قدر می‌خواهی بخند! هیچ نمی‌دانی—»

ناگهان به شدت جدی شد. سرم را با دستانش بلند کرد و محکم طرف سینه‌اش کشاند.

من من کردم، «واندا!»

گفت، «البته، تو از رنج کشیدن لذت می‌بری،» و دوباره زد زیر خنده، «ولی صبر کن، خیلی زود تو را سر عقل می‌آورم.»

فریاد زدم، «نه، دیگر نمی‌خواهم بپرسم که تا ابد از آن من خواهی بود یا فقط به یک آن چنین سعادت نصیب می‌شود. می‌خواهم از خوشبختی‌ام لذت ببرم. اکنون از آن منی و ترجیح می‌دهم تو را از دست بدهم تا این که هرگز به دست نیآورم.»

گفت، «حالا سر عقل آمدی» و دوباره مرا با لب‌های کشنده‌اش بوسید، و من پوست قاقم و لباس توری را کنار زدم و سینه‌ی عریان‌ش روی سینه‌ام زبانه کشید.

بعد از هوش رفتم—

اولین چیزی که به خاطر دارم لحظه‌ای است که دیدم خون از دستم می‌چکید، و او با بی‌عاطفگی پرسید، «خراشم دادی؟»

«نه، فکر کنم گزیدمت.»



واقعاً عجیب است که هر رابطه‌ای در زندگی به محض ورود شخصی تازه شکل متفاوتی به خود می‌گیرد.

روزهای شگفت‌انگیزی را با هم گذرانیدیم، به کوه و دریاچه رفتیم، با هم کتاب خواندیم و من پرتره‌ی واندا را تمام کردم. و چقدر عاشق هم بودیم، و چه تابان بود صورت جذابش!

بعد یکی از دوستانش می‌آید، زنی مطلقه، کمی بزرگ‌تر، باتجربه‌تر و کم‌وسواس‌تر از واندا، و هنوز هیچ نشده تأثیر حضورش را از هر جهت محسوس کرده است.

واندا اخم می‌کند و به من بی‌صبری نشان می‌دهد.

یعنی دیگر دوستم ندارد؟

حدود دو هفته است که این قید تحمل‌ناپذیر سربرامان شده. دوستش پیش او مانده است و ما دیگر اصلاً با هم تنها نیستیم. حلقه‌ای از نجیب‌زادگان بر گرد این دو زن جوان جمع می‌شوند. با جدیت و خوی سودایم نقش احمقانه‌ی یک عاشق را بازی می‌کنم. واندا با من مثل غریبه‌ها رفتار می‌کند.

امروز وقتی داشتیم قدم می‌زدیم، واندا پشت سرم آمد. دیدم که به‌عمد این کار را می‌کرد، و خوشحال شدم. اما به من چه گفت؟

«دوستم نمی‌فهمد چطور می‌توانم عاشق تو باشم. به‌نظرش نه خیلی زیبایی نه جذابیت خاصی داری، و از صبح تا پاسی از شب به من از زندگی جذاب و سبکسرانه در پایتخت می‌گوید، از امتیازاتی حرف می‌زند که می‌توانم آن‌جا داشته باشم، هم‌تایان خیلی خوبی که می‌توانم آن‌جا پیدا کنم و هواخواهان زیبا و شریفی که می‌توانم به بند بکشم. اما این‌ها به چه درد می‌خورد وقتی عاشق تو هستم.»

یک آن نفسم بند آمد، بعد گفتم، «اصلاً نمی‌خواهم جلوی خوشبختی‌ات را بگیرم واندا. از من چشم‌پوشی کن.» بعد کلامم را از سر برداشتم و گذاشتم برو. با تعجب نگاهم کرد، ولی کلمه‌ای

بر زبان نیاورد.

اما وقتی تصادفاً در راه برگشت دوباره به او نزدیک شدم، یواشکی دستم را فشار داد. نگاهش آنقدر گرم و نیکو بود که یکباره تمام رنج‌های این روزها فراموش شدند و تمام زخم‌ها التیام یافتند. حالا دوباره می‌دانم چقدر شیفته‌ای او هستم.



واندا امروز به من گفت، «دوستم از تو شکایت کرده است.»

«شاید احساس کرده که از او متنفرم.»

گوشم را با دو دستش گرفت و گفت، «ولی چرا از او متنفری، دیوانه‌ی کوچولو؟»

گفتم، «چون ریاکار است. من فقط به زنی احترام می‌گذارم که واقعاً درستکار است یا علناً به‌خاطر لذت زندگی می‌کند.»

واندا به‌شوخی ادامه داد، «مثل من، ولی می‌بینی، کوچولوی من، یک زن فقط در موارد نادر می‌تواند این‌گونه باشد. او نه می‌تواند سرخوشانه هوس‌رانی کند، نه از نظر روحی به اندازه‌ی مرد آزاد باشد؛ عشق او همیشه مخلوطی از وابستگی شهوانی و روحی‌ست. قلبش آرزو دارد مردی را تا ابد به زنجیر بکشد، درحالی‌که خودش دستخوش تغییر می‌شود. و به همین خاطر معمولاً خلاف میلش، یک دوگانگی، یک مشیت دروغ و فریب به رفتارش، به وجودش وارد می‌شود و شخصیتش را فاسد می‌کند.»

گفتم، «قطعاً همین‌طور است، آن خصلت متعالی که زن می‌خواهد به عشق تحمیل کند او را به فریب سوق می‌دهد.»

حرفم را قطع کرد، «ولی همه همین را می‌خواهند. فقط به این زن نگاه کن. او شوهر و عاشقی در لمبرگ دارد و این‌جا هم هواخواه تازه‌ای پیدا کرده است. او هر سه‌ی آن‌ها را فریب می‌دهد و هنوز مورد احترام همه است.»

گفتم، «برایم اهمیتی ندارد ولی او نباید تو را وارد این بازی کند. چرا با تو مثل کالا رفتار می‌کند؟»

زن زیبا سریع حرفم را قطع کرد، «چرا که نه؟ هر زنی این غریزه و تمایل را دارد که از جذابیت‌هایش استفاده کند، و عرضی خود بی‌عشق و بی‌لذت مزایای زیادی دارد، زن با این کار خونسرد می‌ماند و می‌تواند منفعت ببرد.»

«واندا، می‌خواهی بگویی؟»

جواب داد، «چرا که نه؟ می‌دانی چه می‌خواهم بگویم: هرگز از زنی که عاشقش هستی خاطر جمع نباش، چون طبیعت زن بیش از آن‌چه فکر می‌کنی خطرناک است. زن‌ها نه آن‌طور که هواخواهان و مدافعان‌شان فکر می‌کنند خوب‌اند، و نه آن‌طور که دشمنان‌شان می‌گویند بد. شخصیت زن در بی‌شخصیتی اوست. بهترین زن لحظه‌لحظه در منجلاب فرو می‌رود، و بدترین زن بر خلاف انتظار به اعمال خوب و بزرگ ارتقاء می‌یابد و کسانی که از او متنفر بودند را شرمسار می‌کند. هیچ زنی خیلی خوب یا خیلی بد نیست طوری که هر لحظه توأمان به شیطانی‌ترین و الهی‌ترین، کثیف‌ترین و ناب‌ترین افکار، احساسات و اعمال توانا باشد. با وجود تمام پیشرفت‌های تمدن، زن دقیقاً همان‌گونه که از طبیعت پدید آمده، باقی مانده است. زن سرشت یک وحشی را دارد که بسته به انگیزه‌ای که در آن لحظه بر او مسلط می‌شود، وفادار یا بی‌وفا، بزرگوار یا بی‌رحم می‌شود. تربیت جدی و عمیق همیشه شخصیت اخلاقی به وجود آورده است. به همین خاطر، مرد هر قدر هم خودخواه باشد، همیشه از اصول پیروی می‌کند، حال آن‌که زن تابع هیچ‌چیز جز انگیزه‌هایش نیست. هرگز این را فراموش نکن و از زنی که عاشقش هستی هیچ خاطر جمع نباش.»



دوستش رفته است. بالاخره یک روز عصر دوباره با او تنها شدم. انگار واندا تمام عشقی که از من دریغ می‌کرد را برای این عصر بی‌نظیر کنار گذاشته بود؛ تا به حال او را این قدر مهربان، صمیمی و پرلطف ندیده بودم.

چه سعادت‌ست چسبیدن به لب‌هایش، مردن در آغوشش! و بعد کاملاً آرام و بی‌دریغ، سرش روی سینه‌ام آرام گرفت، و چشم‌هایمان سرمست از سعادت در یکدیگر غرق شدند.

هنوز نمی‌توانم باور کنم، نمی‌توانم دریابم که این زن از آن من است، تماماً از آن من.

واندا بی‌حرکت، بی‌آن که حتی چشم باز کند، انگار خواب باشد، شروع کرد، «در یک مورد حق با اوست.»

«با کی؟»

ساکت ماند.

«با دوست؟»

سر تکان داد، «بله، حق با اوست، تو مرد نیستی، تو رویابینی، ستاینده‌ای افسون‌گر، و بی‌شک برده‌ای بی‌قیمت، اما نمی‌توانم تصور کنم همسرم باشی.»

یکه خوردم.

«چه شده؟ می‌لرزی؟»

جواب دادم، «از این فکر که تو را آسان از دست بدهم.»

جواب داد، «خب، به همین خاطر کم‌تر شادی؟ از لذت‌های محروم می‌شوی اگر بدانی که قبل از تو به مرد دیگری تعلق داشته‌ام و بعد از تو از آن مرد دیگری خواهم بود، و کم‌تر لذت می‌بری اگر همزمان کس دیگری را هم خرسند کنم؟»

«واندا!»

ادامه داد، «می‌بینی، این می‌تواند یک راه‌حل باشد. هرگز نمی‌خواهی مرا از دست بدهی، من به تو اهمیت می‌دهم، و آن‌قدر ذهن جذابی داری که دوست دارم تا ابد با تو زندگی کنم اگر علاوه بر تو بتوانم»

فریاد زدم، «چه فکر وحشتناکی! مرا می‌ترسانی.»

«و حالا کم‌تر دوستم داری؟»

«کاملاً برعکس.»

واندا به بازوی خودش تکیه داد و برخاست.

گفت، «فکر می‌کنم اگر زن می‌خواهد مرد را همیشه در اختیار داشته باشد، نباید به او وفادار باشد. کدام زن پاکدامن تا به حال به اندازه‌ی یک فاحشه‌ی درباری ستایش شده است؟»

«بی‌وفایی زن قطعاً محرکی دردناک است، حظی بی‌حد و حصر.»

واندا فوراً پرسید، «برای تو نیز چنین است؟»

«برای من نیز.»

واندا با تمسخر گفت، «و اگر قرار باشد این لذت را به تو بدهم»

جواب دادم، «آن وقت از دردهای بسیاری رنج خواهم کشید، ولی بیش‌تر دوست خواهم داشت. اما تو هرگز مرا فریب نخواهی داد، تو با عظمت دیوآسایت به من خواهی گفت: فقط تو را دوست خواهم داشت، ولی من از هر کسی خوشم بیاید، او را خوشنود می‌کنم.»

واندا سر تکان داد. «من از فریب بدم می‌آید، من آدم صاف و صادقی هستم، اما مردی را نشانم

بده که زیر بار حقیقت از پا در نمی‌آید. اگر به تو می‌گفتم: این زندگی شهوانی سرخوشانه، این الحاد، ایده‌آل من است، توان تحملش را داشتی؟»

«البته. حاضرم هر چیزی را تاب آورم اما تو را از دست ندهم. می‌توانم احساس کنم که چندان برایم معنا ندارم.»

«ولی سورین—»

گفتم، «همین‌طور است، و دقیقاً به همین دلیل—»

«به همین دلیل می‌خواهی» رندانه پوزخند زد، «—درست حدس زدم؟»

فریاد زدم، «برده‌ی تو باشم! دارایی مطلق تو باشم، تا بتوانی هر چه خوش داری بر سرم آوری و بدین‌سان هرگز باری بر دوشات نباشم. وقتی زندگی را با تمام سرشاری‌اش می‌نوشی، وقتی پیرامونت را عیش و تجمل فراگرفته و از شادمانی سرخوشانه و عشق المپی بهره‌مندی، آن وقت می‌خواهم به تو خدمت کنم، کفش‌هایت را پایت کنم و درآورم.»

واندا جواب داد، «چندان هم بی‌راه نمی‌گویی، چون فقط به‌عنوان برده‌ام می‌توانی عشق من به دیگران را تاب آوری. و تازه، بدون بردگی نمی‌شود به آزادی لذت در جهان باستان فکر کرد. وقتی می‌بینی دیگران در برابر زانو زده‌اند و به خود می‌لرزند، حتماً باید احساس خدایی کنی. من برده می‌خواهم، می‌شنوی، سورین؟»

«مگر برده‌ات نیستم؟»

واندا دستم را گرفت و هیجان‌زده گفت، «حالا گوش کن. می‌خواهم تا وقتی عاشقت هستم، از آن تو باشم.»

«یک ماه؟»

«شاید حتی دو ماه.»

«و بعد؟»

«بعد برده‌ام می‌شوی.»

«و تو؟»

«من؟ دانی و پرستی؟ من یک الهه‌ام و گه‌گاه از ارتفاعات المپی، آرام بر تو نزول می‌کنم، خیلی آرام و محرمانه.»

واندا گفت، «ولی این‌ها یعنی چه؟»، سرش را بین دو دستش گرفت و نگاه خیره‌اش در دوردست گم شد. «خیالی طلایی که هرگز به حقیقت نمی‌پیوندد.» نوعی سودای سبانه‌ی شیطانی تمام وجودش را برانگیخته بود؛ تا به حال او را این‌گونه ندیده بودم.

شروع کردم، «و چرا دست‌نیافتی؟»

«چون بردگی در کشور ما وجود ندارد.»

مشتاقانه گفتم، «پس به کشوری خواهیم رفت که بردگی هنوز در آن وجود دارد، به شرق، به ترکیه.»

واندا جواب داد، «جداً — سورین — می‌خواهی،» چشمانش زبانه می‌کشید.

ادامه دادم، «بله، جدا، می‌خواهم برده‌ی تو باشم. می‌خواهم قدرتت بر من قانونی شود؛ می‌خواهم زندگی‌ام در دستان تو باشد، نمی‌خواهم هیچ‌چیز در این جهان از من در برابر تو محافظت کند یا نجاتم دهد. آه، چه لذتی وقتی خودم را کاملاً به خواست مطلق تو، به هوست، به اشاره و ندایت وابسته احساس می‌کنم! و بعد چه سعادت‌ست، وقتی بزرگواری می‌کنی و می‌بخشی و می‌گذاری برده بر لبانی بوسه زند که برایش به معنای مرگ و زندگی‌اند!» زانو زدم و پیشانی سوزانم را به زانویش

تکیه دادم.

واندا سراسیمه گفت، «انگار تب داری سورین، و واقعاً این قدر بی‌انتها دوستم داری؟»

مرا به سینه‌اش چسباند و غرق در بوسه کرد.

«خواست تو واقعاً همین است؟»

درحالی‌که اختیار از کف داده بودم گفتم، «به خدا و شرفم قسم می‌خورم که برده‌ات باشم، هر وقت و هر جا که بخواهی، به محض این‌که دستور بدهی.»

واندا گفت، «و اگر قولت را قبول کنم؟»

«قبول کن!»

بعد گفت، «برای من جذاب‌ترین چیز در جهان این است که مردی را پیدا کنم که ستایشم می‌کند و من هم از صمیم قلب دوستش دارم، این‌که بدانم خودش را کاملاً وقف من کرده و تابع اراده و هوس من است، و او برده‌ی من است درحالی‌که من —»

نگاه عجیبی به من کرد.

ادامه داد، «اگر زیاد سبکسر شوم تقصیر توست، به گمانم هنوز هیچ نشده از من می‌ترسی، ولی سوگند خورده‌ای.»

«و پای سوگند خود هستم.»

جواب داد، «این را بسیار به من، تازه دارد خوشم می‌آید، حالا دیگر نباید یک رویا باقی بماند. تو برده‌ام می‌شوی و من — من می‌کوشم و نوس خزیوش باشم.»



فکر کردم عاقبت این زن را می‌شناسم و می‌فهمم، ولی حالا می‌بینم که مجبورم دوباره از اول شروع کنم. چندی پیش چقدر از رویاهایم بیزار بود و حالا می‌کوشد با جدیت تمام اجرایشان کند. قراردادی ترتیب داده است که به موجب آن قول شرف دهم و توافق کنم تا هر وقت که او بخواهد برده‌اش باشم.

درحالی‌که بازوانش را دور گردنم حلقه کرده است، این سند بی‌سابقه و باورنکردنی را برایم می‌خواند. آخر هر جمله یک بوسه می‌گذارد.

سربه‌سرش گذاشتم و گفتم، «ولی تمام الزامات این قرارداد فقط برای من هستند.»

با جدیت تمام جواب داد، «البته. دیگر معشوق من نخواهی بود، و این مرا از تمام وظایف و تعهداتم به تو آزاد می‌کند. آن وقت مجبور خواهی بود توجه‌ام را لطفی از جانب من بدانی. تو دیگر هیچ حقی نداری و بنابراین دیگر نمی‌توانی هیچ ادعایی داشته باشی. قدرت من بر تو باید نامحدود باشد. یادت باشد که وضعی بهتر از سگ یا شیء بی‌جان نداری. مال من خواهی بود، اسباب‌بازی من، که هر وقت سرگرمی بخواهم می‌توانم تکه‌تکه‌اش کنم. تو هیچ نیستی و من همه‌چیزم. می‌فهمی؟»

خندید و دوباره مرا بوسید، اما لرزه‌ای سرد تمام تنم را فراگرفت.

شروع کردم، «اجازه می‌دهی چند شرط داشته باشم.»

اخم کرد و گفت، «شرط؟! حال هنوز هیچ نشده می‌ترسی، یا شاید هم پشیمان شده‌ای، ولی الآن دیگر خیلی دیر شده. تو سوگند خورده‌ای، قول شرف داده‌ای. اما شرایطت را می‌شنوم.»

«اول از همه مایل‌م در قراردادمان قید شود که هرگز کامل ترکم نمی‌کنی، و بعد این‌که هرگز مرا به قساوت هواخواهانت نمی‌سپاری.»

واندا با صدایی اندوهگین و چشمانی لبریز از اشک گفت، «ولی سورین، چطور می‌توانی باور کنی من — با تو، مردی که این قدر عاشقم است، که خودش را چنین تمام و کمال در اختیارم

می‌گذارد»، مکث کرد.

درحالی‌که دستانش را بوسه‌باران می‌کردم گفتم، «نه، نه! اصلاً نمی‌ترسم کاری کنی که مرا به رسوایی کشاند. این فکر زشت را بر من ببخش.»

واندا شادمانه لبخند زد، گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند، انگار داشت فکر می‌کرد.

موزیانه در گوشم زمزمه کرد، «یک چیز را فراموش کردی. مهم‌ترین چیز را!»

«یک شرط؟»

واندا گفت، «بله، این‌که همیشه باید خز بیوشم. ولی این را به تو قول می‌دهم صرفاً چون خز احساس یک مستبد را به من می‌دهد، و با تو بسیار بی‌رحم خواهم بود، می‌فهمی؟»

پرسیدم، «قرارداد را امضا کنم؟»

واندا گفت، «هنوز نه. اول باید شرط‌های تو را اضافه کنم، و به موقعش امضا خواهی کرد.»

«در قسطنطنیه؟»

«نه. فکرش را کرده‌ام، داشتن یک برده در جایی که همه برده دارند چه ارزشی دارد. من می‌خواهم همین‌جا برده داشته باشم، در این جهان میان‌مایه و مبتذل متمدن ما، برده‌ای که هیچ اراده‌ای از خودش ندارد، برده‌ای که نه به‌دست قانون، نه به‌خاطر حق و حقوق من یا به‌زور، بلکه فقط به‌خاطر قدرت زیبایی و وجود من به من سپرده شده است. همینش بامزه است. هر طور شده به کشوری خواهیم رفت که هیچ‌کس در آن ما را نشناسد تا تو بتوانی بدون خجالت جلوی دیگران بردگی‌ام را بکنی، شاید به ایتالیا، به روم یا نپال.»

روی تخت واندا نشسته بودیم. او کت خز قاقم به تن داشت و موهای بازش مثل یال‌های شیر تا پایین کمرش آویزان بود. به لب‌هایم چسبیده بود و جانم را از تنم می‌مکید. سرم گیج رفت، خونم شروع به جوشیدن کرد و قلبم به شدت روی قلبش می‌کوبید.

ناگهان فریاد زدم، «می‌خواهم کاملاً در اختیار تو باشم، واندا»، غلیان اشتیاق بر من چیره شد طوری که دیگر نمی‌توانستم درست فکر کنم و آزادانه تصمیم بگیرم. «می‌خواهم بدون هیچ شرطی، بی‌آن‌که چیزی قدرت تو بر من را محدود کند، کاملاً تسلیم تو باشم.»

داشتم این را می‌گفتم که از تخت لیز خوردم و جلوی پایش افتادم و با چشمانی مست به بالا نگاه کردم.

فریاد زد، «چقدر زیبا شدی، چشمان نیمه‌باز نشئه‌ات مرا سرمست می‌کند، از خود بی‌خود می‌شوم. چه شگفت‌انگیز می‌بودی اگر تا پای مرگ، تا حد نابودی، تازبانه می‌خوردی. چشمان تو چشمان یک شهید است.»

با این حال گاهی کمی ترس برم می‌دارد که این قدر بی‌قید و شرط و تمام‌وکمال خود را به دست یک زن بسپارم. اگر با قدرتش از شور و شوق من سوءاستفاده کرد چه؟

خب، آن وقت چیزی را تجربه می‌کنم که از کودکی تخیل‌م را به خود مشغول کرده و همیشه مرا از وحشتی شیرین سرشار کرده است. چه اضطراب احمقانه‌ای! صرفاً داشت بازی شرورانه‌ای با من می‌کرد، نه بیش‌تر. او دوستم دارد، خیلی خوب است و سرشت نجیبی دارد و نمی‌تواند در اعتماد شکافی ایجاد کند. ولی همه‌اش دست اوست — اگر بخواهد می‌تواند. چه وسوسه‌ای در این تردید، در این ترس است.

حالا مانو لسکو و آن شهسوار بیچاره را می‌فهمم، کسی که حتی در قاپوق، وقتی معشوقه‌اش با مرد دیگری بود، هنوز او را دوست می‌داشت.

عشق هیچ فضیلتی، هیچ منفعتی نمی‌شناسد؛ عشق عشق می‌ورزد و می‌بخشد و همه‌چیز را تاب

می آورد، چون باید این سان باشد. قضاوت ما نیست که ما را هدایت می کند؛ خوبی ها و خطاهایی که پیدا می کنیم، باعث نمی شوند خودمان را فدا کنیم، یا مرعوب مان نمی کنند. نیرویی شیرین، پرتما و رازآمیز ما را پیش می راند، و ما از فکر کردن، احساس کردن و خواستن دست می کشیم و می گذاریم این نیرو ما را با خود ببرد، و هرگز نمی پرسیم به کجا؟

امروز وقتی گردش می کردیم، شاهزاده ای روسی برای اولین بار در برابرمان ظاهر شد. هیکل ورزیده، صورت زیبا و منش باشکوهش نظر مردم را به خود جلب می کرد. مخصوصاً زن ها چنان از او حیرت کرده بودند که انگار او جانوری وحشی است، ولی او محزون و بی توجه راه خودش را می رفت. دو خدمتکار همراهش بودند، یکی سیاهپوست، که سر تا پا ساتن سرخ به تن داشت، و دیگری یک سرکیسی در لباس نظامی درخشانده. ناگهان چشمش به واندا افتاد، و نگاه نافذ سردش را به او دوخت؛ حتی سرش را به سمت او چرخاند، و وقتی واندا رد شد، او ایستاده ماند و نگاهش هنوز دنبال او بود.

و واندا — واندا هم او را با چشم های سبز درخشانش بلعید — و دست به هر کاری زد تا دوباره با او روبه رو شود.

عشوه ای زیرکانه ای واندا هنگامی که راه می رفت، حرکت می کرد و به او چشم دوخته بود، خفه ام می کرد. هنگام بازگشت به خانه به این موضوع اشاره کردم. اخم هایش در هم رفت.

گفت، «چه می خواهی؟ شاهزاده مردی ست که می توانم از او خوش بیایم، کسی که حتی مسحورم می کند، و من آزادم و می توانم هر کاری دلم می خواهد بکنم»

مبهوت و من من کنان گفتم، «دیگر عاشقم نیستی؟»

جواب داد، «من فقط عاشق تو هستم، ولی شاید شاهزاده را برای این می خواهم که به من ابراز عشق کند.»

«واندا!»

آرام گفت، «مگر تو برده‌ام نیستی؟ و من ونوس، ونوس خزیبوش بی‌رحم شمالی؟»

سکوت کردم. حرف‌هایش داشت واقعاً خردم می‌کرد؛ نگاه سردش مثل خنجر در قلمم فرو رفت.

ادامه داد، «فوراً نام، محل اقامت و تمام شرایط شاهزاده را برایم پیدا می‌کنی. می‌فهمی؟»

«ولی—»

واندا سرسخت‌تر از حد تصورم فریاد زد، «اعتراض بی‌اعتراض، اطاعت کن! و تا وقتی نتوانسته‌ای جواب سؤال‌هایم را پیدا کنی، جلوی چشمم پیدایت نشود.»

تا بعد از ظهر توانستم اطلاعات مدنظر واندا را به‌دست آورم. گذاشت مثل خدمتکار جلوی بایستم درحالی که خودش به صندلی راحتی تکیه داد بود و لبخند به لب گوش می‌داد. بعد سر تکان داد، راضی به نظر می‌رسید.

کوتاه دستور داد، «زیرپایی‌ام را بیاور!»

اطاعت کردم، بعد از این که آن را جلوی‌اش گذاشتم و پاهایش را رویش قرار دادم، زانوزده در برابرش ماندم.

پس از مکتی کوتاه، اندوهگین پرسیدم، «چه‌طور تمام می‌شود؟»

شروانه زد زیر خنده، «هنوز شروع نشده.»

آزرده جواب داد، «سنگدل‌تر از آنی که فکر می‌کردم.»

واندا جدی شروع کرد، «سورین، هنوز هیچ کاری نکرده‌ام، حتی کوچک‌ترین کار، و پیشاپیش می‌گویی سنگدل‌ام. وقتی دست‌به‌کار شوم و رویاهایت را برآورده کنم آن‌وقت چه می‌گویی، وقتی زندگی آزاد و سرخوشانه‌ای دارم و هواخواهان دورم حلقه زدند، وقتی واقعاً ایده‌آلت را برآورده کردم، تو را زیر پایم لگدمال کردم و تازیانه زدم، آن‌وقت چه؟»

«تو تخیل‌م را بیش از حد جدی می‌گیری.»

جواب داد، «بیش از حد جدی؟ وقتی دست به کار شدم، دیگر نمی‌توانم فقط ادا درآورم. می‌دانی که از بازی درآوردن و نقش‌بازی متنفرم. خودت خواستی. فکر من بود یا تو؟ من تو را اغوا کردم یا تو تخیل‌م را تحریک کردی؟ اما حالا جدی‌ام.»

با مهربانی جواب دادم، «واندا، آرام باش و به من گوش کن. ما بی‌نهایت دلبسته‌ی یکدیگریم، کنار هم بسیار خوشحالیم، حالا می‌خواهی تمام آینده‌مان را قربانی یک هوس کنی؟»

فریاد زد، «دیگر هوس نیست.»

وحشت‌زده پرسیدم، «پس چیست؟»

آرام و غرق در فکر گفتم، «شاید در من پنهان بوده است. شاید هرگز بیدار نمی‌شد اما تو بیدارش کردی، پرورش‌اش دادی، و حالا که به کششی شدید در من تبدیل شده است، حالا که تمام وجودم را فراگرفته است، حالا که از آن لذت می‌برم، حالا که دیگر کاری از دستم برنمی‌آید و نمی‌خواهم بیاید، حالا می‌خواهی پس بکشم — تو — تو مردی؟»

شروع کردم به نوازش و بوسیدنش، «عزیزم، واندای شیرینم!»

«رهایم کن — تو مرد نیستی—»

خشمگین شدم، «تو چه هستی؟»

گفتم، «من لجوج‌ام. خودت می‌دانی. من خیلی قوی ندارم و ضعیف عمل می‌کنم. اما وقتی تصمیمی می‌گیرم، از پس آن برمی‌آیم، و هرچه بیش‌تر با مخالفت روبه‌رو شوم، مصمم‌تر می‌شوم. تنهایم بگذار!»

مرا کنار زد و برخاست.

من هم بلند شدم و جلوی‌ش ایستادم، «واندا!»

ادامه داد، «حالا مرا می‌شناسی. یک‌بار دیگر به تو اخطار می‌دهم. هنوز جای انتخاب داری. مجبورت نمی‌کنم برده‌ام باشی.»

با چشمانی اشک‌آلود، شورمندانه جواب دادم، «واندا، نمی‌دانی چقدر دوست دارم؟»

لبه‌ایش را تحقیرآمیز ورچید.

«اشتباه می‌کنی، خودت را زشت‌تر از آن‌چه هستی نشان می‌دهی؛ تو ذاتاً خوب و نجیبی.»

غضبناک حرفم را قطع کرد، «تو از ذات من چه می‌دانی؟ حالا ذات واقعی من را خواهی شناخت.»

«واندا!»

«تصمیم بگیر. بی‌قید و شرط اطاعت می‌کنی؟»

«و اگر بگویم نه؟»

«آن وقت»

سرد و تحقیرآمیز به من نزدیک شد و با نیش‌خندی شیطانی روی لبانش، بازوانش را روی سینه‌اش گره کرد و در مقابلم ایستاد. او به‌راستی زن مستبد رویایم بود. سیمایش سخت به‌نظر می‌رسید و هیچ نشانی از رحم و عطف در چشمانش دیده نمی‌شد.

سرانجام گفت، «خب»

فریاد زدم، «خشمگینی، می‌خواهی شلاقم بزنی.»

جواب داد، «اوه، نه! می‌گذارم بروی. آزادی. جلویت را نگرفته‌ام.»

«واندا — من که تو را این‌قدر»

با تحقیر فریاد زد، «بله، تو، آقای عزیز، تو پرستم می کنی، ولی بزدلی، دروغ گو و پیمان شکنی. همین حالا تنهایم بگذار»

«واندا!»

«آقا!»

خون به قلبم یورش برد. به پایش افتادم و زار زدم.

زد زیر خنده. وای! چه خنده‌ی وحشتناکی. «اشک هم می ریزی! تنهایم بگذار — دیگر نمی خواهم ببینمت.»

با خودم گفتم، «خدای من! هر چه دستور بدهی انجام می دهم — برده‌ات می شوم، دست‌آویز می شوم تا هر کاری می خواهی با آن انجام دهی — فقط مرا از خود نران — می میرم — نمی توانم بدون تو زندگی کنم.» زانوانش را در آغوش گرفتم و دستش را غرق بوسه کردم.

آرام گفتم، «بله، تو باید برده باشی و شلاق را احساس کنی، چراکه مرد نیستی.» و این بیش‌تر قلبم را به درد آورد، این‌که از سر خشم یا حتی آشفتگی حرف نمی زد، بلکه کاملاً خونسرد بود. «حالا می شناسمت، تو، تو سگ‌صفت را. تو وقتی لگد بخوری وفاداری، و هرچه بیش‌تر بدرفتاری بیینی، باوفاتری. حالا می شناسمت، ولی تو هم مرا خواهی شناخت.»

با گام‌های بلند بالا و پایین می رفتم، درحالی‌که من می‌چاله زانو زده بودم، سرم خم بود و اشک از چشمانم سرازیر.

واندا، نشسته روی کاناپه، پرخاش کرد، «نزد من بیا» اطاعت کردم و کنارش نشستم. مغموم نگاهم کرد و بعد ناگهان انگار نوری در چشمانش درخشید. لبخند به لب، مرا سمت سینه‌اش کشید و شروع کرد به بوسیدن اشک‌هایی که از چشم‌هایم فرومی چکید.





آن‌چه موقعیت‌م را بسیار مضحک می‌کند این است که به خرسی در بیشه‌ی سوسن می‌مانم. می‌توانم فرار کنم ولی نمی‌خواهم؛ به‌محض این‌که مرا تهدید می‌کند که آزادم خواهد کرد، حاضرم هر چیزی را تاب آورم.

کاش یک‌بار دیگر تازیانه به دست می‌گرفت! در مهری که نثارم می‌کند چیز عجیبی هست. مثل موشی به‌دام افتاده که گربه‌ای زیبا او را به بازی می‌گیرد، هر لحظه آماده است او را تکه‌تکه کند، و قلب موش‌وار من نزدیک است منفجر شود.

چه برنامه‌ای برایم دارد؟ می‌خواهد با من چه کار کند؟

انگار قرارداد بردگی‌ام را کاملاً فراموش کرده است. یا صرفاً لجبازی می‌کند؟ آیا به‌محض این‌که دیگر با او مخالفت نکردم و تسلیم هوس ملوکانه‌اش شدم، تمام برنامه را رها کرده است؟
چقدر با من خوب است، چه مهربان، چه دوست‌داشتنی! روزهای خوشی را کنار هم سپری می‌کنیم.

امروز وادارم کرد صحنه‌ی بین فاوست و مفیستوفل را که مفیستو در آن دانشمندی سرگردان است برایش بخوانم. نگاهش با رضایت عجیبی رویم ثابت ماند.

وقتی خواندن تمام شد، گفت، «نمی‌فهمم، مردی که می‌تواند افکار زیبا و عظیم را با این وضوح شگفت‌انگیز، با دقت و هوش تمام تفسیر کند، چگونه هم‌زمان یک اشلیمیل^{۴۵} رویاین فراشه‌وانی‌ست.»

گفتم، «خوش آمد؟» و دستش را بوسیدم.

پیشانی‌ام را نرم نوازش کرد و به نجوا گفت، «سورین من عاشق تو هستم. باور نمی‌کنم کسی را

بیش‌تر از تو دوست داشته باشم. بیا معقول باشیم. بسیار خب؟»

به‌جای این‌که جواب دهم، او را در آغوش گرفتم؛ نشاطی ژرف و سودایی سینه‌ام را سرشار کرد، چشمانم خیس شد و قطره اشکی روی دستش افتاد.

فریاد زد، «برای چه گریه می‌کنی! مگر بچه‌ای؟»

در یکی از گردش‌هایمان شاهزاده‌ی روسی را در کالسکه‌اش دیدیم. ظاهراً این‌که مرا کنار واندا می‌دید او را خوش نیامد و تعجب کرد، و انگار می‌خواست با چشم‌های خاکستری مغناطیسی‌اش به واندا نفوذ کند. اما گویی واندا متوجه او نشده بود. آن لحظه دلم می‌خواست جلوی زانو بزنم و پاهایش را ببوسم. نگاه بی‌تفاوت واندا طوری از روی او رد شد که انگار او شیء یا درخت بود و سپس با لبخند دلپذیرش رو به من کرد.

وقتی به او شب‌بخیر گفتم، ناگهان بی‌دلیل حواس‌پرت و دماغ به‌نظر می‌رسید. چه چیزی ذهنش را به خود مشغول کرده بود؟

وقتی در درگاه ایستادم گفتم، «متأسفم که می‌روی.»

با التماس گفتم، «کاملاً دست‌تو است که دوره‌ی آزمایشم را کوتاه‌تر کنی و دست از آزار من برداری.»

واندا حرفم را قطع کرد، «فکر می‌کنی این اجبار من را آزار نمی‌دهد؟»

فریاد زدم، «پس تمامش کن. همسر من شو.»

آرام ولی با قاطعیت تمام گفتم، «هرگز سورین.»

«چرا؟»

وحشت به اعماق وجودم رخنه کرد.

«تو مرد من نیستی.»

نگاهش کردم، و دستم را که هنوز دور کمرش بود آرام پس کشیدم؛ بعد اتاق را ترک کردم
و او — او هم دیگر صدایم نکرد.



شبى بى‌قرار؛ تصميم‌هاى بى‌شمارى گرفتم و دوباره دورشان انداختم. صبح نامه‌اى به او نوشتم و در آن پايان رابطه‌مان را به او اعلام كردم. دستم مى‌لرزيد وقتى داشتم نامه را مهر و موم مى‌كردم و انگشت‌هايم را سوزاندم.

وقتى رفتم طبقه‌ى بالا تا نامه را به خدمتكار بدهم، زانوهايم سست شد.

در باز شد و واندا سرش را كه پراز كاغذهاى فرو بود بيرون آورد.

لبخند به لب گفت، «هنوز موهايم را درست نكرده‌ام. با خودت چه دارى؟»

«يك نامه.»

«براى من؟»

سر تكان دادم.

تمسخرآمىز گفت، «آها، مى‌خواهى از من جدا شوى.»

«مگر ديروز به من نكفتى من مرد تو نيستم؟»

«همين الان هم تكرر مى‌كنم آقا.»

«خب پس.» تمام بدنم مى‌لرزيد، زبانم گرفت، نامه را به دستش دادم.

گفت، «نگه‌اش دار.» سرد براندازم كرد. «فراموش كردى كه مهم نيست به‌عنوان مرد راضى‌ام كنى. در هر حال به‌عنوان پرده به‌قدر كافى خوب هستى.»

آزرده فرياد زدم، «بانو!»

واندا جواب داد، «بله، در آينده مرا اين‌طور صدا مى‌كنى.» سرش را با تحقير و صف‌ناپذيرى بالا انداخت. «تا بيست و چهار ساعت آينده كارهايت را رديف كن. پس فردا راهى ايتاليا مى‌شوم و تو به‌عنوان خدمتكار همراهم خواهى آمد.»

«واندا»

حرفم را تند قطع کرد، «هر شکلی از صمیمیت ممنوع! تا صدايت نکردم نمی‌آیی و تا با تو حرف نزدَم حرف نمی‌زنی. از حالا به بعد نامت دیگر سورین نیست، گرگور است.»

از خشم می‌لرزیدم، ولی متأسفانه نمی‌توانم انکار کنم، لذت و تحریک عجیبی هم احساس می‌کردم.

هاج‌وواج گفتم، «ولی بانو، شرایط مرا می‌دانید، من هنوز به پدرم وابسته‌ام و بعید می‌دانم که پول زیادی را که در این سفر مورد نیاز است به من بدهد»

واندا با خوشحالی گفت، «یعنی هیچ پولی نداری، گرگور، خیلی هم بهتر، پس کاملاً به من وابسته‌ای، و واقعاً برده‌ی منی.»

سعی کردم اعتراض کنم، «در نظر نمی‌گیری که به‌عنوان مردی محترم محال است»

با لحنی تحکم‌آمیز جواب داد، «در واقع فکر کردم که به‌عنوان مردی محترم باید سر قولت باشی و به وعده‌ات وفا کنی و به‌عنوان برده هر جا که می‌خواهم دنبالم بیایی و هر چه دستور می‌دهم را اطاعت کنی. حالا برو، گرگور!»

به طرف در چرخیدم.

«نه — اول باید دستم را ببوسی.» دستش را با بی‌تفاوتی مغرورانه‌ای دراز کرد، و من ناشی، من خرم، این برده‌ی بیچاره، با لطافتی بسیار آن را بر لبانم گذاشتم که از هیجان خشک و داغ شده بودند.

تکان محبت‌آمیز دیگری به سرش داد. بعد مرخصم کرد.



با این که دیروقت بود ولی چراغم هنوز روشن بود و آتش در اجاق سبز بزرگ می‌سوخت، چون هنوز نامه‌ها و اسناد زیادی بود که باید مرتب‌شان می‌کردم. و پاییز مثل همیشه در محل ما با تمام توانش سررسیده بود.

ناگهان ونوس با دسته‌ی شلاقش روی پنجره‌ام کوبید.

پنجره را باز کردم و دیدم که بیرون ایستاده است، با کت قاقم و کلاه بلند قزاقی از جنس قاقم، که مورد پسند کاترین بزرگ بود.

با حالتی عبوس پرسید، «آماده‌ای گرگور؟»

جواب دادم، «نه هنوز، بانو.»

بعد گفتم، «این کلمه را دوست دارم، باید همیشه مرا (بانو) صدا بزنی، می‌فهمی؟ فردا ساعت نه این‌جا را ترک می‌کنیم. تا پایتخت همراه و دوست من خواهی بود، اما از لحظه‌ای که وارد قطار می‌شویم برده و خدمتکارم هستی. حالا پنجره را ببند و در را باز کن.»

پس از انجام دستوراتش و بعد از این که وارد اتاق شد، ابروانش را تحقیرآمیز در هم کشید و پرسید، «خب، از من خوست می‌آید؟»

«واندا، تو»

«چه کسی به تو اجازه داد؟» با شلاقش ضربه‌ای به من زد.

«شما بسیار زیبايید، بانو»

واندا لبخند زد و روی صندلی راحتی نشست. «زانو بزن — این‌جا کنار صندلی.»

اطاعت کردم.

«دستم را ببوس.»

دست کوچک و سردش را گرفتم و بوسیدم.

«و لب‌هایم»

شورمندانه بازوانم را دور زن زیبای بی‌رحم انداختم و صورت، دست‌ها و سینه‌اش را غرق بوسه‌های آتشین کردم. او که چشم‌هایش را انگار در رویا بسته بود، با همان شور و حرارت پاسخ داد — تا بعد از نیمه شب.

رأس ساعت نه صبح همه چیز برای رفتن آماده بود، درست طبق دستور او. سوار بر کالسکه‌ای سبک و راحت تفرج‌گاه کوچک کارپاتی را ترک گفتیم. جالب‌ترین ماجرای زندگی‌ام به نقطه‌ای رسیده بود که نمی‌شد پایان‌بندی‌اش را پیش‌بینی کرد.

تا آن موقع همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت. کنار واندا نشستم و او لبریز از هوش و جذبه، مثل یک دوست خوب، راجع به ایتالیا، رمان تازه‌ی پیزمسکی و موسیقی واگنر با من حرف می‌زد. نوعی لباس مسافرتی آمازونی از پارچه‌ی سیاه پوشیده بود با کتی کوتاه از همان جنس با حاشیه‌ی خز سیاه. کتَش تنگ به بدن باریکش چسبیده بود و اندامش را شگفت‌انگیز نشان می‌داد. یک خز مسافرتی سیاه هم رویش پوشیده بود. موهایش در گره‌ی کلاسیک زیر کلاه کوچکی از خز تیره قرار داشت که تور سیاهی از دورش آویزان بود. واندا خیلی خوش‌خلق بود؛ آب‌نبات در دهانم می‌گذاشت و با موهایم بازی می‌کرد، دستمال‌گردنم را شل کرد و پاپیون کوچک قشنگی با آن درست کرد، زانوهایم را با خزش پوشاند و بعد انگشتانم را مخفیانه فشرد، و درحالی‌که رانده‌ی یهودی‌مان می‌راند و گه‌گاه چرت می‌زد، واندا حتی بوسه‌ای به من داد و لب‌های سردش طعم خنک رز نورسته‌ای را داشت که در پاییز میان ساقه‌های لخت و برگ‌های زرد شکوفه می‌زند و اولین جام سرما الماس‌های کوچکی از یخ را بر کاسبرگش می‌آویزد.

در پایتخت هستیم. از ایستگاه راه آهن خارج می شویم. و اندا خزهایش را درمی آورد و آن ها را روی بازوانم می اندازد، و می رود ترتیب بلیت ها را بدهد.

وقتی برمی گردد کاملاً عوض شده است.

با لحنی که خانم های متکبر با خدمتکارهایشان حرف می زنند می گوید، «این هم بلیت تو، گرگور».

با ترسی مضحک جواب می دهم، «بلیت درجه سه».

ادامه می دهد، «البته، ولی مراقب باش تا وقتی در کوپه ام مستقر نشده ام و دیگر به تو نیازی ندارم، سوار نشوی. در هر ایستگاه باید سمت من بشتابی و اگر دستوری دارم انجام دهی. یادت نرود. و حالا خزهایم را بده.»

بعد از این که مثل برده متواضعانه به او کمک کردم سوار شود، رفت یک کوپه ی درجه یک پیدا کند. من هم به دنبالش. به شانه ام تکیه داد، سوار شد و پاهایش را در پوست خرس پوشاند و روی بخاری گذاشت.

بعد سر تکان داد و مرخصم کرد. آرام از واگن درجه سه بالا رفتم که آن قدر پر از دود تنباکو بود که به مه های آشرون در ورودی هادس می مانست. و حالا فرصت داشتم به معمای وجود انسان خوب فکر کنم، و به بزرگ ترین معما یعنی زن.

هر بار که قطار می ایستد، پایین می پریم، سمت واگن او می دوم، کلاهم را از سر برمی دارم و منتظر دستوراتش می مانم. قهوه و بعد یک لیوان آب می خواهد، یا یک کاسه آب گرم تا دستانش را بشوید و چیزهای از این دست. اجازه می دهد چند مرد هواخواه به کوپه اش وارد شوند و به او ابراز علاقه کنند. دارم از حسادت می میرم و مجبورم مثل بزکوهی این طرف و آن طرف بپریم و سریع خواسته هایش را برآورده کنم تا از قطار جا نمانم.

شب این‌طور می‌گذرد. نه فرصت کردم یک لقمه در دهانم بگذارم و نه بخوابم، و مجبورم همان هوای مملو از بوی پیاز را با رعیت‌های لهستانی، دستفروش‌های یهودی و سربازهای معمولی تنفس کنم.

وقتی از پله‌های کوپه‌اش بالا می‌روم، در خزهای راحتش، پوشیده در پوست حیوانات، روی کوسن‌ها دراز کشیده است. همچون مستبدي شرقی‌ست، و نجیب‌زادگان مثل خدایان هندی صاف جلوی دیوار نشسته‌اند و جرئت ندارند دم بزنند.

یک روز برای خرید در وین توقف می‌کند، مخصوصاً برای آن‌که مجموعه‌ای از زیورآلات مجلل بخرد. او همچنان با من مثل خدمتکارش رفتار می‌کند. در فاصله‌ای احترام‌آمیز، ده‌قدم عقب‌تر، دنبالش می‌روم. بی‌آن‌که حتی نگاهی به من بیاندازد بار و بنه‌اش را به دستم می‌دهد، و من هم مثل خری سنگین بار دنبالش نفس‌نفس می‌زنم.

قبل از رفتن تمام لباس‌هایم را می‌گیرد و به پیشخدمت هتل می‌دهد و امر می‌کند لباس غلام او را بپوشم، لباسی کراکوفی به رنگ‌های خود واند، آبی روشن با یقه و سردست قرمز و کلاه چهارگوش قرمز، مزین به پرهای طاووس، که چندان هم از آن بدم نمی‌آید. به آستین‌های کش دکمه‌های نقره‌ای وصل است. حس می‌کنم با شیطان قرارداد بسته‌ام و خودم را به او فروخته‌ام.

شیطان زیبایم مرا از وین به فلورانس می‌برد. به جای مازوری‌های^{۴۶} کتان‌پوش و یهودی‌های چرب‌مو، حالا کانتدینوهای^{۴۷} مو فرفری، گروهان بلندپایه‌ای از پیاده‌نظام‌های ایتالیایی و یک نقاش فقیر آلمانی هم‌سفرم هستند. دود تنباکو دیگر بوی پیاز نمی‌دهد، بوی سلامی و پنیر می‌دهد.

دوباره شب شده است. روی تخت چوبی‌ام دراز کشیده‌ام، تو گویی روی یک باربند؛ حس می‌کنم دست‌وپا شکسته‌ام. با این حال منظره همچنان شاعرانه است. ستاره‌ها همه‌جا چشمک می‌زنند، گروه‌بان ایتالیایی چهره‌ای شبیه آپولو بلودره^{۴۸} دارد و نقاش آلمانی ترانه‌ی آلمانی زیبایی می‌خواند:

حالا که سایه‌ها گرد می‌آیند
و می‌درخشند ستاره‌های بی‌کران
آرزویی عمیق در برم می‌افتد
پر می‌کند شب را آرام و مهربان

در دل دریای رویاها
می‌راند جانم بی‌امان
می‌شود رهسپار و روان
تا بیارامد در تو رها

و من هم به زن زیبایی فکر می‌کنم که در آسایشی شه‌وار میان خزه‌های نرمش خوابیده است.



فلورانس! غوغا، هیاهو، حمل‌ها و راننده‌تاکسی‌های سمج. واندا کالسکه‌ای انتخاب می‌کند و حمل‌ها را مرخص می‌کند.

می‌گوید، «پس خدمتکار به چه دردی می‌خورد، گرگور — بیا این هم بلیت — اثاثیه را بگیر.»

خودش را در خزهایش می‌پیچد و آرام در کالسکه می‌نشیند و من هم چمدان‌های سنگین را یکی به دنبال دیگری می‌کشانم. یک آن زیر آخرین بار فرومی‌شکنم؛ کارابینیر^{۴۹} خوش‌اخلاقی با قیافه‌ای هشیار به کمکم می‌آید. واندا خنده می‌زند.

می‌گوید، «باید خیلی سنگین باشد، تمام خزهایم در آن هستند.»

سوار صندلی کنار راننده می‌شوم، و قطره‌های عرق را از پیشانی‌ام پاک می‌کنم. واندا اسم هتل را می‌دهد و راننده اسبش را به راه می‌اندازد. بعد از چند دقیقه جلوی ورودی چراغانی‌شده توقف می‌کنیم.

از دربان می‌پرسد، «اتاقی دارید؟»

«بله خانم.»

«دو تا برای من، یکی برای خدمتکارم، همه‌شان با بخاری.»

پیشخدمت که باعجله بالا آمده بود جواب داد، «دو اتاق درجه‌ی یک برای شما، خانم، و هر دو با بخاری، و یکی بدون گرمایش برای غلام‌تان.»

واندا نگاهش کرد و سریع گفت، «راضی‌کننده است، می‌توان بلافاصله آتش درست کرد؛ غلام من می‌تواند در اتاقی بدون بخاری هم بخوابد.»

من فقط نگاهش می‌کردم.

بی هیچ توجهی به نگاه‌هایم، دستور داد، «گرگور، چمدان‌ها را بالا بیاور. در این فاصله لباس می‌پوشم و بعد به غذاخوری می‌روم، و تو هم می‌توانی چیزی بخوری.»

به محض این که به اتاق مجاور می رود، چمدان ها را کشان کشان به طبقه ی بالا می برم و به پیشخدمت کمک می کنم در اتاق واندا آتش درست کند. پیشخدمت سعی می کند با فرانسوی دست و پا شکسته از من درباره ی اربابم بپرسد. در سکوتی حسرت بار، شعله های فروزان، تخت پرده دار سفید و معطر و فرش های روی زمین را در نیم نگاهی آنی از نظر می گذرانم. بعد خسته و گرسنه از پله ها پایین می روم و چیزی برای خوردن می خواهم. پیشخدمتی خوش خلق، که عضو سابق ارتش اتریش بوده و دست به هر کاری می زند تا مرا به آلمانی سرگرم کند، غذاخوری را نشانم می دهد و به من توجه می کند. بعد از سی و شش ساعت اولین نوشیدنی تازه ام را می نوشم و هنوز اولین لقمه از غذای گرم را به چنگال نگرفته ام که واندا وارد می شود.

برمی خیزم.

خشمگین به پیشخدمت پرخاش می کند، «چطور می توانید مرا به غذاخوری ای بیاورید که خدمتکارم دارد در آن غذا می خورد؟» پشت می کند و می رود.

در این بین خدا را شکر می کنم که دست کم اجازه دارم به خوردن ادامه دهم. بعد چهار ردیف پله را به سمت اتاقم بالا می روم. چمدان کوچکم از قبل آن جاست و چراغ نفتی کوچک کثیفی در حال سوختن است. اتاق تنگی است بدون شومینه و پنجره، ولی یک سوراخ کوچک هواخور دارد. اگر این قدر سرد نبود، مرا به یاد یکی از پیومبی های^{۵۰} ونیزی می انداخت. مجبورم ناخواسته بلندبلند بخندم، تا صدایم منعکس شود و از قهقهه ی خودم وحشت کنم.

ناگهان در باز می شود و پیشخدمت با یک ژست تئاتری ایتالیایی صدا می زند، «باید به خدمت خانم بروید، همین حالا.» کلاهم را برمی دارم، چند پله پایین می روم، سرانجام جلوی در اتاقش در طبقه ی اول می رسم و در می زنم.

«بیا تو!»

وارد می شوم، در را می بندم و خبردار جلوی در می ایستم.

واندا مستقر شده است و احساس راحتی می کند. در لباس خانگی سفید ململی اش نشسته، روی تخت کوچک سرخی لم داده، پاهایش را روی کوسنی از همان جنس گذاشته و کت خزش را دورش

انداخته است، همان کتی که اولین بار همچون الهه‌ی عشق بر من ظاهر شد.

نور زرد شمعدان‌ها روی آینه‌ی قدی، انعکاس‌شان در آینه‌ی بزرگ و شعله‌های سرخ آتش چه شگفت‌انگیز روی مخمل سبز، روی سمور قهوه‌ای تیره‌ی کت، روی پوست صاف و سفید و موهای سرخ و آتشین بانوی زیبا بازی می‌کنند. صورت شفاف اما یخی‌اش را رو به من می‌گرداند و چشمان سبزش روی من آرام می‌گیرد.

می‌گوید، «از تو راضی‌ام، گرگور.»

تعظیم کردم.

«نزدیک‌تر بیا.»

اطاعت کردم.

«نزدیک‌تر»، به پایین نگاه کرد و پوست سمور را با دستش نوازش کرد. «ونوس خزپوش غلامش را می‌پذیرد. می‌بینم که صرفاً رویابینی معمولی نیستی. دست‌کم از رویاهایت عقب نمی‌مانی. تو مردی هستی که حاضر است رویاهایش را محقق کند، حال هر قدر هم جنون‌آمیز باشند. باید اعتراف کنم که این برایم جالب است، متأثر می‌شوم. نشانه‌ی قدرت است و تنها قدرت قابل احترام است. حتی فکر می‌کنم که در شرایط غیرعادی، در دورانی عظیم، چیزی را که ظاهراً ضعف توست همچون قدرتی خارق‌العاده آشکار می‌کنی. در دوران اولین امپراطورها یک شهید بودی، در دوران اصلاحات یک بازتعمیدی^{۵۱}، و طی انقلاب فرانسه یکی از ژروندیست‌های^{۵۲} الهام‌یافته‌ای که سرود ملی بر لب از گیوتین بالا می‌روند. ولی حالا برده‌ی منی، مال من—»

ناگهان از جا جهید؛ خز سر خورد و او با حرارتی نرم دستانش را دور گردنم انداخت.

«برده‌ی معشوق من، سورین، آه! چقدر دوست دارم، چقدر عاشق تو هستم، چقدر در لباس کراکوفیات زیبایی! امشب آن بالا در اتاق محقرت بدون آتش یخ می‌کنی. یکی از خزهایم را بدهم، عزیز دلم، آن خز بزرگی را که آن‌جاست؟»

فوراً آن خز را برداشت و روی شانه‌هایم انداخت، و قبل از آن‌که به خودم ببایم مرا کاملاً در

آن پیچیده بود.

«چقدر خز به صورتت می‌آید! خطوط اشرافی چهره‌ات را برجسته می‌کند. وقتی دیگر برده‌ام نیستی، باید کت مخمل با پوست سمور بپوشی، باشد؟ وگرنه دیگر کت خزم را نمی‌پوشم.»

و دوباره نوازش و بوسه را از سر گرفت؛ سرانجام مرا روی تخت کوچک مخملی کشاند.

گفت، «انگار در این خز خیلی از خودت خوش آمده، زودباش، زودباش بدهش به من، وگرنه همه‌ی شکوهم را از دست خواهم داد.»

خزها را دورش انداختم و او دست راستش را در آستینش کرد.

«نقاشی تیسبان هم چنین است. ولی شوخی به کنار. همیشه این قدر عبوس نباش، غمگین می‌شوم. بالاخره تو جلوی دیگران فعلاً خدمتکار منی؛ ولی هنوز برده‌ام نیستی، چون هنوز قرارداد را امضا نکرده‌ای. تو هنوز آزادی، و هر وقت بخواهی می‌توانی ترکم کنی. تو نقشت را به بهترین شکل بازی کردی. کیف کردم، اما خسته نشدی؟ و فکر نمی‌کنی که من انزجارآورم؟ خب، چیزی بگو — به تو دستور می‌دهم.»

شروع کردم، «باید به تو اعتراف کنم، واندا!»

«بله، باید.»

ادامه دادم، «و اگر از آن سوءاستفاده کنی، تو را عاشق‌تر می‌شوم و شدیدتر پرستش خواهم کرد و با تعصب بیشتر، اگر بیشتر با من بدرفتاری کنی. هر کاری که تابه‌حال با من کرده‌ای خونم را به جوش آورده و تمام حواسم را سرمست کرده است.» او را محکم در آغوش گرفتم و چندی به لب‌های نمناکش چسبیدم.

بعد نگاهش کردم و گفتم، «آه، ای زن زیبارو». مشتاقانه پوست سمور را از دور شانه‌هایش باز کردم و لب‌هایم را روی گردنش فشردم.

واندا گفت، «پس وقتی من بی‌رحم‌ام تو هنوز دوستم داری، حالا برو! — حوصله‌ام را سر می‌بری — مگر نمی‌شنوی؟»

آن قدر محکم زد توی گوشم که برق از چشمم پرید و گوشم زنگ زد.

«کمک کن خزهایم را ببوشم.»

به بهترین شکلی که از دستم برمی آمد کمکش کردم.

گفت، «چه ناشیانه!» و قبل از این که کاملاً آن را به تن کند دوباره زد توی صورتم. حس می کردم رنگم پریده است.

دستش را نرم روی صورتم گذاشت و پرسید، «آسیب دیدی؟»

گفتم: «نه، نه.»

«در هر حال حق نداری شکایت کنی، خودت این طور می خواهی؛ حالا یک بوسه ی دیگر به من بده.»

بازوانم را دورش انداختم و لبانش محکم به لب هایم چسبید. وقتی در خز بزرگ سنگینش روی سینه ام آرامید، حس عجیب و بیزارکننده ای داشتم. انگار یک جانور وحشی، یک ماده خرس را در آغوش گرفته بودم. انگار چنگال هایش را در گوشتم احساس می کردم. ولی این بار ماده خرس رهایم کرد و راحت گذاشت.

با سینه ای سرشار از امیدهای شادمانه، رفتم بالا به اتاق خدمتکاری ام و خودم را روی تخت سفتم انداختم.

با خودم فکر کردم، «زندگی واقعاً خنده دار است. همین چند لحظه پیش زیباترین زن، خود ونوس، روی سینه ات آرام می گیرد، و اکنون فرصت داری که جهنم چینی را بشناسی. چینی ها، بر خلاف ما، لعن شدگان را میان شعله ها نمی اندازند، بلکه به وسیله ی شیاطین آن ها را به سرزمین های یخی می رانند.

به احتمال زیاد بنیان گذاران دین شان هم در اتاق هایی بدون گرمایش می خوابیدند.»



تمام طول شب وحشت زده جیغ می زدم و از خواب می پریدم. خواب سرزمینی یخی را می دیدم که راهم را در آن گم کرده بودم و بیهوده دنبال راه خروجی می گشتم. ناگهان یک اسکیمو در سورتمه‌ای که به گوزنی بسته شده بود نزدیک آمد؛ چهره‌ی همان پیشخدمتی را داشت که به اتاق سرمازده راهنمایی‌ام کرد.

گفت، «این‌جا دنبال چه می گردید، آقا؟ این‌جا قطب شمال است.»

بلافاصله ناپدید شد، و واندا سوار بر اسکیت‌های کوچک روی یخ‌های صاف پرواز می کرد. دامن ساتن سفیدش تاب می خورد و خش‌خش می کرد، قاقم کت و کلاهش، ولی بیش از همه صورتش درخششی سپیدتر از برف داشت. مستقیم به من شلیک کرد، مرا میان بازوانش گرفت و شروع کرد به بوسیدنم. ناگهان حس کردم خون داغ از پهلویم جاری می شود.

وحشت زده پرسیدم، «چه می کنی؟»

خندید، و به محض این که نگاهش کردم، دیگر واندا نبود، ماده خرسی سفید و بزرگ بود که پنجه‌هایش را در تنم فرو می کرد.

مذبحانه فریاد زدم، و وقتی از خواب پریدم هنوز خنده‌ی شیطانی‌اش را می شنیدم و گیج و منگ دور و بر اتاق را نگاه می کردم.

صبح زود پشت در اتاق واندا ایستادم و وقتی پیشخدمت قهوه آورد، آن را از او گرفتم و به خدمت بانوی زیبایم بردم. او از قبل لباس پوشیده بود و باشکوه به نظر می رسید، شاداب و گلگون. وقتی داشتم محترمانه عقب می رفتم، با مهربانی لبخند زد و صدایم کرد.

گفت، «بیا، گرگور، سریع صبحانه‌ات را بخور، بعد فوراً می‌رویم دنبال خانه بگردیم. نمی‌خواهم مجبور باشم بیش از این در هتل بمانم. این‌جا خیلی خجالت‌آور است. اگر بیش از یک دقیقه با تو حرف بزنم، مردم می‌گویند، «این زن روسی با خدمتکارش رابطه دارد، می‌بینی، نژاد کاترین هنوز منقرض نشده.»

نیم ساعت بعد بیرون رفتیم؛ واندا اسموکی‌نگ و کلاه روسی‌اش را پوشیده بود، و من هم لباس

کراکوفی‌ام را. غلغله‌ای به‌راه انداخته بودیم. با قیافه‌ای جدی، ده قدم عقب‌تر از او راه می‌رفتم، ولی هر لحظه می‌ترسیدم بلند بزنم زیر خنده. به‌ندرت خیابانی پیدا می‌شد که بر سر در یکی از خانه‌های زیبایش علامت «اتاق‌های مبله» نباشد. واندا هر بار مرا به طبقه‌ی بالا می‌فرستاد، و فقط وقتی به او اطلاع می‌دادم که آن‌جا نیازهای او را برآورده می‌کند، خودش هم بالا می‌آمد. دم ظهر مثل یک تازی گوزن‌گیر بعد از شکار از پا افتادم.

به خانه‌ای جدید وارد شدیم و بی‌آن‌که جای مناسبی پیدا کرده باشیم آن‌جا را هم ترک کردیم. حوصله‌ی واندا دیگر سر رفته بود. ناگهان به من گفت، «سورین، این جدیتی که در اجرای نقش‌داری خیلی جذاب است، و الزامی که به همدیگر تحمیل کرده‌ایم واقعاً دیوانه‌کننده است. دیگر تحملش را ندارم، خیلی دوست دارم، باید ببوسمت. بیا برویم در یکی از این خانه‌ها.»

حرفش را قطع کردم و گفتم، «ولی بانوب»

واندا وارد راهروی بعدی شد و چند پله از پلکان تاریک را بالا رفت، بعد با لطفانی سوزان بازوانش را دورم انداخت و مرا بوسید.

«آه! سورین، تو خیلی باهوشی. به‌عنوان برده خیلی خطرناک‌تر از آنی که تصور می‌کردم، و جلویت تاب مقاومت ندارم، می‌ترسم دوباره عاشقت شوم.»

من که وحشتی ناگهانی به جانم افتاده بود پرسیدم، «مگر دیگر دوستم نداری؟»

جدی سر تکان داد، ولی دوباره با لبان برجسته‌اش، لبان لذیذش، مرا بوسید.

به هتل برگشتیم. واندا ناهار خورد و دستور داد من هم چیزی فوری بخورم.

گرچه، به آن سرعتی که به او خدمت می‌کردند خدماتی به من نمی‌دادند، به همین خاطر به‌محض این‌که دومین لقمه از استیک را در دهان گذاشتم، پیشخدمت وارد شد و با همان ژست تئاتریش صدا زد، «خانم شما را می‌خواهند، همین الان.»

دردمندانه و سریع از غذایم دست کشیدم و خسته و گرسنه نزد واندا شتافتم که پیشاپیش در خیابان ایستاده بود.





ملامت گرانه گفتم، «فکر نمی‌کردم این قدر بی‌رحم باشید، بانو. با این همه وظایف طاقت فرسا حتی فرصت نمی‌دهید با آرامش غذا بخورم.»

واندا از ته دل خندید و گفت، «فکر می‌کردم غذایت را تمام کرده‌ای ولی عیبی ندارد. انسان برای رنج زاده شده، مخصوصاً تو. هیچ شهیدی استیک نمی‌خورد.»

با دلخوری دنبالش رفتم و از گرسنگی به خود می‌پیچیدم.

واندا ادامه داد، «دیگر فکر نمی‌کنم جایی در این شهر پیدا کنیم. سخت می‌شود یک طبقه‌ی کامل و دربست پیدا کرد که بتوانی هر کاری می‌خواهی در آن بکنی. با چنین رابطه‌ی عجیب و جنون‌آمیزی که ما داریم نباید هیچ ساز مخالفی باشد. یک ویلای کامل را اجاره می‌کنم — صبر کن، غافلگیر می‌شوی. حالا اجازه داری گرسنگیات را برطرف کنی و کمی در فلورانس گردش کنی. تا عصر به خانه بر نمی‌گردم. هروقت به تو نیاز داشتم، خبرت می‌کنم.»

کلیسای جامع دوئومو، پلاتزو و کیو^۳، لوجا دی لانزی^۴ را تماشا کردم، و سپس دیرزمانی کنار رودخانه‌ی آرنو ایستادم. گذاشتم نگاهم دوباره و دوباره بر فلورانس باشکوه آرام گیرد، که گنبدها و مناره‌هایش با خط‌های نرم در آسمان آبی و شفاف کشیده می‌شدند، بر پل‌های شکوهمندش که امواج رودخانه‌ی زیبا و طلایی زیر طاق‌های پهن‌شان جاری می‌شد، و بر تپه‌های سبزی که با سروهای باریک و بلند، ساختمان‌ها، کاخ‌ها و صومعه‌ها شهر فلورانس را احاطه کرده بودند.

در جهان دیگری هستیم، جهانی شادان، حسّانی و با نشاط. منظره هم از جدیت و سودای ما هیچ در خود ندارد. بلندبالا و گسترده به سوی ویلاهای سفید پراکنده میان سبز کم‌رنگ کوه‌ها، هیچ جایی نیست که از آفتاب درخشان نشده باشد. مردم جدیت کم‌تری از ما دارند و شاید کم‌تر از ما فکر می‌کنند ولی همگی شاد به نظر می‌رسند.

وانگهی می‌گویند که مرگ در جنوب راحت‌تر است.

حالا حس می‌کنم زیبایی بی‌خس و خار و لذت‌جویی بی‌عذاب حتماً وجود دارد.

واندا ویلای کوچک قشنگی پیدا کرده و آن را برای زمستان اجاره کرده است. این ویلا روی تپه‌ی جذابی در کرانه‌ی پایینی رود آرنو، روبه‌روی کاسکینا^{۵۵} قرار دارد و دورتادورش باغی زیبا با راه‌باریکه‌های دلربا، چمنزار و راغ باشکوهی از کاملیاهاست. فقط دو طبقه دارد و به سبک ایتالیایی چهارگوش است. یک طرف سرسرای روباز است، یک‌جور ایوان سرپوشیده با گچبری‌هایی از مجسمه‌های قدیمی و پله‌هایی سنگی که به باغ فرود می‌آیند. از سرسرا به حمامی با وان مرمر باشکوهی وارد می‌شوی که پله‌های پیچ‌درپیچ از آن‌جا به اتاق خواب بانویم راه می‌برند. واندا تنها در طبقه اول ساکن می‌شود.

اتاقی در طبقه‌ی همکف هم برای من می‌گذارد؛ اتاقی بسیار جذاب، که حتی شومینه هم دارد. وقتی در باغ گشت می‌زدم، معبد کوچکی روی تپه‌ای گرد پیدا کردم. درش قفل است ولی شکافی دارد که وقتی چشمم را به آن می‌چسبانم، الهه‌ی عشق را می‌بینم که روی سکوی سفیدی ایستاده است.

لرزه‌ای به تنم می‌افتد. انگار دارد لبخند زنان از من می‌پرسد، «تویی؟ منتظرت بودم.»

دم غروب است. خدمتکار کوچک خوش‌سیمایی برایم خبر می‌آورد که به حضور بانویم بروم. از پله‌های پهن مرمر بالا می‌روم، از سرسرا، از سالن بزرگ بسیار شکوهمندی می‌گذرم و در اتاق خواب را می‌زنم. خیلی آرام در می‌زنم چون تجمل پیرامون مرعوبم کرده است، و به همین خاطر صدای در زدنم شنیده نمی‌شود و مدتی پشت در می‌ایستم. حس می‌کنم پشت در اتاق کاترین بزرگ ایستاده‌ام و انگار هر لحظه ممکن است در خزهای سبز لباس خوابش، با روبان سرخ روی سینه‌ی عریانش، با فرهای کوچک پودرزده‌ی سفیدش ظاهر شود.

دوباره در می‌زنم. واندا بی‌صبرانه در را باز می‌کند.

می‌پرسد، «چرا این‌قدر دیر؟»

شرمگین جواب می‌دهم، «پشت در ایستاده بودم، ولی در زدنم را نشنیدید.» در را پشت سرم می‌بندد و بازویم را می‌گیرد و مرا به تخت سرخ دمشقی که رویش لم داده بود راهنمایی می‌کند. تمام چیدمان اتاق — کاغذیواری، پرده‌ها، جلودری‌ها، آویزهای تخت — به رنگ سرخ دمشقی است. نقاشی باشکوهی روی سقف نقش بسته است: شمشون و دلیله.

واندا در جامه‌ی خانگی مسحورکننده‌ای مرا می‌پذیرد. ساتن سفید زیبا و جذاب روی تن باریکش جاری است، بازوان و سینه‌اش را عریان می‌گذارد و سبکسرانه میان موهای سیاه خز سمور بزرگی با رگه‌هایی از مخمل سبز جا خوش می‌کند. موهای سرخش از پشت تا روی ران‌هایش می‌ریزد و تنها نیمی از آن با رشته‌هایی از مرواریدهای سیاه نگه داشته شده است.

درحالی‌که مرا طرف سینه‌اش می‌کشد و تهدید می‌کند که با بوسه‌هایش خفه‌ام خواهد کرد، نجوا می‌کنم، «ونوس خزپوش». بعد دیگر نه یک کلمه حرف می‌زنم نه فکر می‌کنم؛ همه‌چیز در دریایی از سعادت و رای تمام خیال‌پردازی‌هایم غرق می‌شود.

عاقبت، وندا آرام خودش را رها کرد، روی یک دستش لم داد و به من خیره شد. من پائین پایش نشسته بودم، او مرا سمت خودش کشید و با موهایم بازی کرد.

درحالی‌که چشمانش در اشتیاقی شیرین می‌سوخت، پرسید: «هنوز عاشقم هستی؟»

می‌گویم، «چه سؤالی!»

با لبخندی وسوسه‌آمیز ادامه داد، «قول‌وقرارت هنوز یادت هست؟ حالا که همه‌چیز آماده و مهیاست، یک‌بار دیگر می‌پرسم: آیا هنوز جداً می‌خواهی برده‌ام باشی؟»

با تعجب پرسیدم، «مگر نیستم؟»

«ولی هنوز اسناد را امضا نکرده‌ای.»

«اسناد — کدام اسناد؟»

گفت، «اوه، می‌بینم که فراموش کرده‌ای، خب پس در گذر.»

گفتم، «ولی واند، می‌دانی که سعادت‌ی جز خدمت به تو و بردگی تو ندارم. حاضریم همه‌چیزم — حتی زندگی‌ام — را بدهم تا کاملاً در اختیار تو باشم.»

نجوا کرد، «چقدر زیبایی وقتی این‌قدر مشتاقانه و شورمندانه حرف می‌زنی. افسوس! من از تو عاشق‌ترم و تو از من می‌خواهی تحکم‌آمیز و عبوس و بی‌رحم بازی کنم. متأسفانه نمی‌توانم.»

با لبخند جواب دادم، «من متأسف نیستم، اسناد کجاست؟»

«بگیر»، آن را نیمه‌شرمگین از سینه‌اش درآورد و به من داد.

«برای این‌که خود را کاملاً در اختیار من احساس کنی، سند دومی ترتیب داده‌ام که در آن قید می‌کنی که قصد داری خودت را بکشی. آن‌وقت اگر بخواهم می‌توانم تو را بکشم.»

«بده.»

وقتی سند را باز کردم و شروع کردم به خواندن، واند قلم و جوهر آورد. بعد کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد و از بالای شانه‌ام به اسناد نگریست. اولی از این قرار بود:



قرارداد بین دوشیزه فن دوناجو و سورین فن کوزیمسکی

«آقای سورین فن کوزیمسکی در این تاریخ از نامزدی دوشیزه واندا فن دوناجو ساقط می‌شود و از تمام حقوقش در مقام عاشق چشم می‌پوشد؛ ایشان در عوض به‌عنوان مرد و نجیب‌زاده قول شرف می‌دهد تا وقتی خود بانو آزادی‌اش را به او بازنگردانده است، برده‌ی ایشان بماند.

«او به‌عنوان برده‌ی دوشیزه دوناجو باید نام گرگور را بپذیرد، و مجبور است بی‌قید و شرط تسلیم خواسته‌های ایشان شود و از دستوراتشان پیروی کند، همیشه مطیع بانویش باشد و هر نشانی از توجه از جانب ایشان را لطفی خارق‌العاده پندارد.

«دوشیزه فن دوناجو نه‌تنها می‌تواند برده‌اش را به‌خاطر کوچکترین خطا یا لغزش به میل خود تنبیه کند، بلکه مجاز است به دلخواه یا صرفاً برای سرگرمی هر طور که می‌خواهد با او بدرفتاری کند. و حتی اگر بخواهد حق دارد او را بکشد، کوتاه آن‌که او دارایی مطلق دوشیزه است.

«چنان‌چه روزی دوشیزه فن دوناجو برده‌اش را آزاد کند، سورین فن کوزیمسکی باید هر چیزی را که به‌عنوان برده تجربه کرده و متحمل شده است فراموش کند، و هرگز، تحت هیچ شرایطی و به‌هیچ‌وجه در صدد انتقام و تلافی برنیاید.

«دوشیزه فن دوناجو هم به‌نوبه‌ی خود قول می‌دهد به‌عنوان بانوی ایشان تا جای ممکن خز بپوشد، خصوصاً وقتی بر برده‌اش بی‌رحمی روا می‌دارد.»

این قرارداد تاریخ روز را بر خود داشت.

سند دوم خیلی کوتاه بود:

«من به‌خاطر استیصال از زیستن و توهم‌های آن، به اراده‌ی آزاد خویش به این زندگی بی‌ارزش پایان می‌دهم.»

خواندند که تمام شد، وحشتی عمیق مرا تسخیر کرد. هنوز وقت بود، هنوز می‌توانستم کنار بکشم، اما جنون اشتیاق، دیدن آن زن زیبا که آسوده بر شانه‌ام تکیه داده بود، مسحورم می‌کرد.

«باید از آن رونویسی کنی، سورین.» واندا به سند دوم اشاره کرد و گفت، «باید تماشای دست‌خط خودت باشد؛ این البته، در مورد قرارداد ضروری نیست.»

زود از چند سطری که در آن خودکشی‌ام را تأیید می‌کنم رونویسی کردم و به واندا دادم. او آن را خواند و با لبخند روی میز گذاشت.

سرش را خم کرد و با لبخندی مکار پرسید، «خب، جرئت داری امضایش کنی؟»
قلم را گرفتم.

واندا گفت، «بگذار اول من امضا کنم، دستت دارد می‌لرزد. یعنی این قدر از خوشبختی‌ات می‌ترسی؟»

قرارداد و قلم را برداشت. درحالی‌که با خودم کلنجار می‌رفتم، لحظه‌ای به بالا نگاه کردم و شگفت‌زده شدم از این‌که نقاشی سقف، مثل بسیاری از نمونه‌های مکتب‌های ایتالیایی و هلندی، این قدر از نظر تاریخی نابهنگام بود و سیمایی عجیب به آن می‌بخشید. دلیله، زن شهوتران با موهای سرخ فروزان، نیمه‌عربان در خز تیره‌اش روی تخت سرخی دراز کشیده و لبخند به لب به سمت شمشون خم شده است که فلسطینیان او را به بند کشیده و به زیر آورده‌اند. لبخند دلیله با آن عشوه‌ی سخره‌گرش مملو از شقاوتی به‌راستی دوزخی‌ست؛ چشمان نیمه‌بازش با چشمان شمشون تلاقی می‌کند که در این آخرین نگاه همچنان به دلیله خیره مانده است، چراکه پیشاپیش یکی از دشمنان روی سینه‌ی شمشون افتاده و می‌خواهد او را با آهن گداخته کور کند.

واندا فریاد زد، «خدای من، کاملاً غرق شدم. چه شده؟ همه‌چیز مثل قبل می‌ماند، حتی بعد از امضای قرارداد، هنوز مرا نشناخته‌ای، عزیز دلم؟»

به قرارداد نگاه کردم. اسم واندا در آن با حروف درشت نوشته شده بود. دیگر بار به چشمان جادویی‌اش خیره شدم. بعد قلم را برداشتم و بی‌معطلی قرارداد را امضا کردم.

واندا آرام گفت، «داری می‌لرزی. قلم را برایت بگیرم؟»

همان موقع آرام دستم را گرفت و اسمم پایین سند دوم ظاهر شد. واندا دوباره به هر دو سند نگاه انداخت و بعد آن‌ها را در میز بالای مبل گذاشت و آن را قفل کرد.

«خب حالا گذرنامه و پولت را به من بده.»

کیف پولم را به او می‌دهم. داخلش را نگاه می‌کند، سر تکان می‌دهد و آن را می‌گذارد کنار چیزهای دیگر، درحالی‌که من در نشئگی شیرینی جلوی زانو می‌زنم و سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم.

بعد ناگهان با پایش هلم می‌دهد، می‌پرد بالا و زنگ را به صدا درمی‌آورد، که به محض شنیدنش سه زن سیه‌چرده‌ی جوان و باریک‌اندام وارد می‌شوند؛ انگار از آبنوس تراش خورده بودند، سر تا پا سرخ‌پوش، و هر یک طنابی در دست.

ناگهان به خودم می‌آیم و سعی می‌کنم بلند شوم. ولی واندا صاف در برابرم می‌ایستد، صورت سفید زیبایش را، ابروان سیاه سخره‌گرش را، چون بانویی سلطه‌جو، به طرف من می‌گرداند و با اشاره دستور می‌دهد. و قبل از آن‌که واقعاً بفهمم چه دارد به سرم می‌آید، زنگی‌ها مرا روی زمین کشیده‌اند و دست و پایم را محکم بسته‌اند، مثل کسی که قرار است اعدام شود دست‌هایم را پشت سرم می‌بندند تا نتوانم به هیچ‌وجه تکان بخورم.

واندا با آرامشی لاهوتی دستور می‌دهد، «شلاق را به من بده، هایدی».

زن سیاه زانو می‌زند و شلاق را به دست بانویش می‌دهد.

واندا ادامه می‌دهد، «و حالا خزه‌های سنگینم را بگیر، مانع من می‌شوند.»

زن سیاه اطاعت می‌کند.

واندا در ادامه امر می‌کند، «کت آن‌جا!»

هایدی سریع کازابایکای قاقم‌دوختی را که روی تخت افتاده بود برایش می‌آورد، و واندا با دو حرکت طنزانه‌ی تقلیدناپذیر در آن سر می‌خورد.

«حالا او را به این ستون ببندید!»

زنگی‌ها مرا بلند می‌کنند، طناب ضخیمی دور تنم می‌پیچند، و مرا به یکی از ستون‌های عظیم تخت ایتالیایی بزرگ می‌بندند.

ناگهان غیب‌شان می‌زند، انگار آب شده باشند رفته باشند توی زمین.

واندا فوراً نزدیک من می‌آید، دنباله‌ی بلند پیراهن ساتن سفیدش، مثل نقره، مثل مهتاب روی زمین کشیده می‌شود؛ موهایش چون شعله روی خرز سفید کتش زبانه می‌کشد. بعد در مقابلم می‌ایستد و دست چپش را محکم روی کمرش می‌گذارد، تازیانه را با دست راست می‌گیرد و خنده‌ی کوتاهی سر می‌دهد.

با سردی عاری از عاطفه می‌گوید، «اکنون بازی بین ما تمام شده، حالا جدی است ای احمق — تویی که این‌قدر ازت بدم می‌آید و مسخره‌ات می‌کنم. تو در کوری دیوانه‌وارت خودت را اسباب‌بازی من کرده‌ای، من سبکسر و هوسباز. دیگر عشق من نیستی، برده‌ی منی، مرگ و زندگات به هوی و هوس من وابسته است.

«هنوز مرا نشناخته‌ای!

«قبل از هر چیز، جداً طعم شلاق را می‌چشی حتی اگر خطایی از تو سر نزده باشد، تا بفهمی که اگر دست‌وپاچلفتی، نافرمان یا خودسر باشی چه در انتظار توست.»

آستین خزدوزش را با ظرافتی وحشیانه بالا زد و تازیانه را بر پشتم فرود آورد.

از جا جستم، چون شلاق مثل چاقو در گوشتم فرو رفت.

فریاد زد، «خب، گوشت می‌آید؟»

سکوت کردم.

تهدید کرد، «صبر کن، مثل سگ زیر شلاقم زوزه می‌کشی،» و فوراً شروع کرد به زدن.

ضربه‌ها بی‌امان و بی‌درپی با نیرویی وحشتناک روی پشت، بازوها و گردنم فرود می‌آمدند؛ دندان می‌ساییدم تا فریاد زنم. بعد زد توی صورتم، خون گرم از پوستم جاری شد، ولی او خندید و به زدن ادامه داد.

گفت، «تازه دارم از تو سر در می آورم. خیلی کیف دارد کسی را کاملاً در اختیار داشته باشی، مردی را که دوست دارد — تو حتماً دوستم داری؟ — نه — اوه! تکه تکهات می کنم، و با هر ضربه بیش تر لذت می برم. حالا مثل کرم به خودت بیچ، جیغ بزن و ناله کن! هیچ رحمی در من نخواهی یافت.»

سرانجام خسته شد.

شلاق را کنار انداخت، روی مبل دراز کشید و زنگ را به صدا درآورد.

زن های سیاه وارد شدند.

«بازش کنید!»

طناب را که باز کردند، مثل یک تکه چوب روی زمین افتادم. زنگی ها می خندیدند و دندان های سفیدشان را نشان می دادند.

«او را روی پاهایش بلند کنید.»

همین کار را کردند ولی نمی توانستم بلند شوم.

«بیا این جا گرگور.»

به زن خوش سیما نزدیک شدم که به رغم بی رحمی و تحقیرش، هیچ وقت مثل آن روز در نظرم وسوسه انگیز نبود.

واندا دستور داد، «یک قدم جلوتر، حالا زانو بزن و پایم را ببوس.»

پایش را از زیر لبه ی ساتن سفید دراز کرد، و من احمق فراشهوانی لب هایم را رویش فشردم.

خیلی جدی گفت، «حالا، یک ماه تمام مرا نمی بینی، می خواهم با تو غریبه شوم تا بتوانی راحت تر خودت را با وضعیت جدیدت وفق دهی. در این فاصله در باغ کار می کنی و منتظر دستورات من می مانی. حالا، برو، ای برده!»



یک ماه عادی و ملال‌آور گذشت، با کار سنگین، با عطش غمین، عطش او که این همه رنج را بر من روا می‌داشت.

گوش به فرمان دستورات باغبان‌ام؛ کمکش می‌کنم شاخه‌های درختان را بزند و پرچین‌ها را هرس کند، گل‌ها را قلمه بزند، باغچه را شخم بزند، پیاده‌روهای شنی را جارو کند؛ در غذای نامرغوب و رختخواب سفتش با او شریک می‌شوم، با مرغ‌ها بیدار می‌شوم و می‌خوابم. گه‌گاه می‌شنوم که بانویم دارد خودش را با هواخواهانی که دوره‌اش کرده‌اند سرگرم می‌کند. یک‌بار قهقهه‌ی سرخوشانه‌اش را حتی از پایین باغ هم می‌شنیدم.

احساس می‌کنم خیلی احمق‌ام. آیا فقط الآن احمقم، یا قبلاً هم بودم؟ ماه دارد تمام می‌شود — همین پس‌فردا — حالا با من چه خواهد کرد؟ یا شاید فراموشم کرده و گذاشته تا پایان زندگی‌ام پرچین‌ها را هرس کنم و دسته گل بپیچم؟

دستوری کنی:

«بدین وسیله گرگور برده به خدمت شخص من فراخوانده می‌شود.

واندا دوناجو»

صبح روز بعد با قلبی پریشان پرده‌ی گلدار را کنار می‌زنم و به اتاق خواب الهام وارد می‌شوم. اتاق هنوز مملو از سایه‌روشنی دلپذیر است.

جلوی شومینه زانو می‌زنم تا آتش درست کنم. می‌پرسد، «تویی گرگور؟» صدای محبوبش تنم را به لرزه می‌اندازد. نمی‌توانم خودش را ببینم؛ پشت پرده‌های تختخواب پنهان شده است.

جواب می‌دهم، «بله، بانو.»

«ساعت چند است؟»

«از نه گذشته.»

«صبحانه.»

سریع صبحانه را می‌آورم و با سینی کنار تختش زانو می‌زنم.

«این هم صبحانه، بانو.»

واندا پرده‌های تختخواب را کنار می‌زند، و چه عجیب، وقتی او را با موهای باز و موای بین بالشت‌ها می‌بینم، در نگاه اول کاملاً برایم غریبه است، با این‌که زیباست ولی آن سیمایی نبود که دوست می‌داشتم، این چهره سخت است و حالت عجیبی از خستگی و دلزدگی دارد.

یا نکند چشم‌های من قبلاً این را نمی‌دید؟

چشمان سبزش را به من می‌دوزد، بیش‌تر با کنجکاوی تا با تهدید، شاید حتی کمی با ترحم، و کاهلانه خز خواب سیاهی را که رویش دراز کشیده است روی شانه‌ی عریانش می‌کشد.

در این لحظه آن‌قدر دلربا و مبهوت‌کننده می‌شود که حس می‌کنم خون در سر و قلبم می‌جوشد. سینی توی دستم شروع می‌کند به لرزیدن. او متوجه می‌شود و سوی شلاق که روی میز کنار تخت افتاده دست دراز می‌کند.

اخم می‌کند و می‌گوید، «برده‌ی دست‌وپاچلفتی.»

به پایین نگاه می‌کنم و می‌کوشم سینی را تا حد ممکن محکم نگه دارم. صبحانه‌اش را می‌خورد، خمیازه می‌کشد و اندام هوس‌انگیزش را در خز باشکوهش کش‌وقوس می‌دهد.

زنگ زده است. وارد می‌شوم.

«این نامه را به شاهزاده کورسینی برسان.»

سریع به شهر می‌روم، و نامه را به دست شاهزاده می‌رسانم. مرد جوان زیبایی است با چشمان سیاه درخشان. دستخوش حسادت، جوابش را برای وندا می‌برم.

با بدجنسی پنهانی می‌پرسد، «چه‌ات شده؟ خیلی رنگت پریده.»

«هیچ، بانو، فقط کمی تند راه رفتم.»

شاهزاده برای ناهار کنار اوست، و من محکومم به هر دو خدمت کنم درحالی که آنها با هم مزاح می کنند، و برای هیچ کدامشان من اصلاً وجود ندارم. وقتی داشتم کمی خورد و در لیوان می ریختم، به آنی چشمم سیاهی می رود و شراب را روی رومیزی و پیراهن واندا می ریزم.

واندا یک سیلی نثارم کرد و گفت، «چه دست و پاچلفتی!» شاهزاده خندید، واندا هم، اما من احساس می کردم خون در صورتم می جوشد.

بعد از ناهار به کاسکینا رفت. واندا کالسکه‌ی کوچکی با اسب قهوه‌ای انگلیسی دارد و خودش افسار را به دست می گیرد. من عقب می نشینم و نگاه می کنم که او چه طنازانه و خندان سر تکان می دهد وقتی یکی از نجیب زادگان برجسته جلوی چشمم می شود.

وقتی دارم کمکش می کنم از کالسکه پیاده شود، کمی به بازویم تکیه می دهد؛ این تماس مثل شوک الکتریکی تنم را می پیماید. آه! او زنی شگفت انگیز است، و من بیش از همیشه دوستش دارم.

دسته‌ی کوچکی از مردان و زنان را برای شام در ساعت شش دعوت کرده است. من خدمت می کنم ولی این بار هیچ شرابی روی رومیزی نمی ریزم.

یک سیلی از ده سخنرانی مؤثرتر است. خیلی سریع آدم را شیرفهم می کند، مخصوصاً وقتی از جانب دست کوچک یک زن باشد.

بعد از شام با کالسکه به تئاتر پرگولا می رود. وقتی دارد در لباس مخمل سیاهش با یقه‌ی قاقم و نیم تاجی از رزهای سفید روی مویش از پله‌ها پایین می آید، بسیار حیرت انگیز است. در کالسکه را باز می کنم و کمک می کنم سوار شود. روبه روی تئاتر از صندلی راننده پائین می پرسم و او هنگام پیاده شدن به بازویم تکیه می دهد که زیر این بار شیرین می لرزد. در کابینش را باز می کنم و بعد در راهرو منتظر می مانم. اجرا چهار ساعت طول می کشد؛ شوالیه‌هایش به دیدارش می آیند و من از خشم دندان می سایم.

پاسی از نیمه‌شب گذشته است که زنگ بانویم برای آخرین بار به صدا درمی‌آید.

ناگهان دستور می‌دهد، «آتش!» و وقتی شومینه ترق‌تروق می‌کند، «چای!»

هنگامی که با سماور برمی‌گردم، قبلاً لباسش را درآورده و با کمک زن سیاه در لباس خواب توری‌اش می‌سرد.

بعد هایدی می‌رود.

واندا خواب‌آلود در حال کش و قوس اندام زیبایش می‌گوید، «خزهای خواب را بده به من.» آن‌ها را از روی میل برمی‌دارم و ننگه‌شان می‌دارم تا او آرام و کاهلانه در آستین‌هایش بلغزد. بعد خودش را روی کوسن‌های میل می‌اندازد.

«کفش‌هایم را درآور و دم‌پایی‌های مخمل را پایم کن.»

زانو می‌زنم و کفش کوچکی را که در برابرم مقاومت می‌کند به‌زور می‌کشم. فریاد می‌زند، «یالا! زودباش! داری آزارم می‌دهی! فقط بگذار — یادت می‌دهم.» با شلاق مرا می‌زند ولی حالا دیگر کفش در آمده است!

و باز هم یک لگد، «حالا گم شو!» — بعد می‌توانم بروم بخوابم.

امشب همراه او به مهمانی رفتیم. در سالن انتظار به من دستور داد کمک کنم خزهایش را درآورد؛ بعد با لبخندی مغرورانه، مطمئن از پیروزی، به سالن چراغانی‌شده وارد شد. من هم باز با افکار تاریک و ملال‌آور منتظر ماندم و شاهد گذر ساعت از پس ساعت بودم. گه‌گاه وقتی در لحظه‌ای باز می‌ماند، صدای موسیقی به من هم می‌رسید. چند پیشخدمت سعی کردند سر صحبت را با من باز کنند، اما خیلی زود دست برداشتند چون من فقط چند کلمه ایتالیایی بلد بودم.

سرانجام خواب می‌برد و خواب می‌بینم که وندا را با حمله‌ی متخاصمانه‌ی حسد به قتل رسانده‌ام. به مرگ محکوم شده‌ام و خودم را می‌دیدم که روی تخته تازیانه می‌خورم؛ تبر افتاد، آن را روی گردنم احساس می‌کنم، ولی هنوز زنده‌ام —



بعد جلا د به صور تم سیلی می زند.

نه، جلا د نیست؛ خود و انداست که خشمگین جلوم ایستاده است و خزهایش را می خواهد. بلافاصله پیش او برمی گردم و کمک می کنم خزها را بپوشد.

واقعاً لذت بخش است پوشاندن خز به زنی زیبا و دیدن و احساس کردن این که چگونه گردن و اندام باشکوهش در خزهای نرم گرانبها می آرند، و او موهای موافش را از روی یقه اش بلند می کند. وقتی موها را می اندازد گرمای نرم و عطر خفیف بدنش همچنان به نوک موهای سمور می چسبد. و این کافی است تا آدم دیوانه شود!

سرانجام روزی رسید که نه مهمانی در کار بود، نه تئاتری، نه هیچ همنشینی. نفس راحتی کشیدم. واندا در سرسرا نشسته بود و کتاب می خواند و ظاهراً فرمانی نداشت به من بدهد. هنگام غروب و مه نقره ای عصرگاهی، او خلوت می کند. برایش شام می آورم، تنهایی آن را می خورد، بی آن که یک نگاه، یک کلمه و حتی یک سیلی برایم داشته باشد.

آه! چقدر آرزو دارم به من سیلی بزند. گریه ام می گیرد و حس می کنم آن قدر تحقیرم کرده است که دیگر حتی شکنجه یا بدرفتاری با من برایش جالب نیست.

قبل از رفتن به رختخواب، زنگ بانو مرا صدا می زند.

«امشب این جا می خوابی، دیشب خواب های وحشتناکی دیدم و می ترسم تنها باشم. یکی از کوسن ها را از روی مبل بردار و روی پوست خرس زیر پایم بخواه.»

بعد از این که چراغ ها را خاموش کرد، طوری که فقط چراغ کوچکی آویزان از سقف اتاق را روشن می کرد، به رختخواب رفت. «تکان نخور تا بیدارم نکنی.»

طبق دستورش عمل کردم، اما تا دیروقت خوابم نبرد. زن خوش سیما را می دیدم، زیبا چون یک الهه که روی خزهای خواب تیره اش به پشت دراز کشیده است، دستهایش را زیر گردنش گذاشته و موجی از موی سرخ رویشان افتاده است. با هر تکان کوچکش می شنیدم که سینه ی باشکوهش

در تنفسی منظم و عمیق بالا و پایین می‌رود و همین که تکان می‌خورد بیدار می‌شدم که ببینم آیا به من نیازی دارد.

اما به من نیازی نداشت.

هیچ کاری از من خواسته نمی‌شد؛ دیگر برای او معنایی بیش از یک چراغ‌خواب یا هفت‌تیری که زیر بالشتش می‌گذارد نداشتم.

من دیوانه‌ام یا او؟ آیا تمام این‌ها از مغز زنی مبتکر و هرزه بلند می‌شود که می‌کوشد از خیال‌پردازی‌های فراشهوانی من فراتر برود؟ یا آیا این زن واقعاً یکی از شخصیت‌های نرونی است که از له کردن آدم‌ها مثل کرم زیر پایش لذتی شیطانی می‌برد و افکار و احساسات و خواسته‌های شبیه آن‌ها دارد؟

چه‌ها که از سر نگذراندم!

وقتی با سینی قهوه کنار تختش زانو زدم، واندا ناگهان دستش را روی شانهم گذاشت و چشمانش عمیقاً در چشمانم غرق شد.

آرام گفتم، «چه چشمان زیبایی، مخصوصاً حالا که رنج می‌کشی. خیلی ناراحتی؟»

سر خم کردم و ساکت ماندم.

ناگهان شورمندانه فریاد زد، «سورین، هنوز عاشقم هستی؟ هنوز می‌توانی عاشقم باشی؟»

با چنان نیرویی مرا به خودش نزدیک کرد که سینی قهوه واژگون شد، قوری و فنجان‌ها روی زمین افتادند و قهوه روی فرش ریخت.

بلند فریاد زدم، «واندا — واندای من،» و او را شورمندانه در آغوش گرفتم و دهان و صورت و سینه‌اش را غرق در بوسه کردم.

«شوربختی من است که هرچه بیش‌تر و بیش‌تر با من بدرفتاری می‌کنی، هرچه بیش‌تر به من

خیانت می‌کنی، دیوانه‌وارتر عاشقت می‌شوم. آه، من از درد و عشق و حسادت خواهم مرد.»

واندا لبخند به لب جواب داد، «اما من که هنوز به تو خیانت نکرده‌ام، سورین.»

جواب دادم، «هنوز نکرده‌ای؟ واندا! این قدر سنگدلانه مرا دست نیانداز، مگر خودم نامه را به شاهزاده ندادم»

«البته، دعوت به ناهار بود.»

«از وقتی در فلورانس‌ایم، تو»

واندا جواب داد، «کاملاً به تو وفادار مانده‌ام. به هر آن چه برایم مقدس است قسم می‌خورم. من فقط خواستم رویاهایت را برآورده کنم، فقط به خاطر تو.

گرچه، عاشقی هم برای خودم خواهم گرفت، چون در غیر این صورت فقط نصف راه را رفته‌ایم و در آخر به خاطر این که به قدر کافی با تو بی‌رحم نبودم سرزنش خواهی کرد، برده‌ی زیبای عزیزم! ولی امروز دوباره سورین می‌شوی، تنها کسی که عاشقش هستم. لباس‌هایت را دور نریخته‌ام. این جا توی کشور اند. برو و همان‌طور که در تفرج‌گاه کارپاتی بودی لباس بپوش، مثل آن وقت‌ها که خیلی صمیمی بودیم. هر چیزی را که تاکنون اتفاق افتاده فراموش کن؛ آه، در آغوشم راحت فراموش می‌کنی؛ همه‌ی رنج‌هایت را با بوسه از بین می‌برم.»

شروع کرد مثل بچه‌ها مهربانی کردن با من، مرا می‌بوسید و نوازش می‌کرد. در آخر با لبخندی محبت‌آمیز گفت، «حالا برو و لباس بپوش، من هم می‌پوشم. کت خزم را بپوشم؛ اوه، بله، می‌دانم، حالا بجنب!»

وقتی برگشتم در لباس ساتن سفید و کازابایکایی از قاقم وسط اتاق ایستاده بود؛ به موهایش پودر سفید زده بود و نیم‌تاج کوچکی از الماس روی پیشانی‌اش گذاشته بود. یک دفعه به شدت مرا یاد کاترین دوم انداخت، ولی وقت زیادی برای یادآوری به من نمی‌داد. مرا روی مبل کشاند و دو ساعت با هم خوش گذراندم. دیگر آن دلبر هوس‌باز عبوس نبود، بانویی کاملاً خوب بود، معشوقه‌ای مهربان. عکس‌ها و کتاب‌هایی تازه نشانم داد و چنان با وضوح، هوش و ذائقه‌ی خوبی درباره‌شان

حرف می‌زد که از فرط خوشحالی بارها دستش را طرف لب‌هایم بردم. بعد از من خواست چند شعر از لرمونتوف برایش بخوانم، و وقتی داشتم سرتاپا در اشتیاق می‌سوختم، دست کوچکش را آرام روی دستم گذاشت و اطواری شیرین و چشمانی پرمهر پرسید،

«خوشحالی؟»

«هنوز نه.»

بعد رفت عقب و به کوسن‌ها تکیه داد و کازابایکایش را آرام باز کرد.

اما من سریع سینه‌ی نیمه‌عریانش را با پوست قاقم پوشاندم. من و من کنان گفتم، «داری دیوانه‌ام می‌کنی.»

«بیا!»

پیشاپیش در آغوشش دراز کشیده بودم، و او داشت مثل مار با زبانش مرا می‌بوسید، تا این‌که دوباره نجوا کرد، «خوشحالی؟»

گفتم، «بی‌نهایت!»

زد زیر خنده، قهقهه‌ای چنان تیز و شیطانی که تنم به لرزه افتاد.

«تو قبلاً برده بودی، بازیچه‌ی زنی زیبا، و حالا تصور کن که آزادی، ای عاشق من، ای ابله! با کوچک‌ترین اشاره‌ی من دوباره برده می‌شوی. زانو بز!»

به پایش افتادم اما چشمم مردد هنوز به چشمانش خیره مانده بود.

دست‌به‌سینه نگاهم کرد و گفت، «باور نمی‌کنی، حوصله‌ام سر رفته است و تو همین‌طور وقت می‌گذرانی. این‌طور نگاهم نکن.»

لگدی نثارم کرد.

«تو دقیقاً همان چیزی هستی که من می‌خواهم، یک آدم، یک شیء، یک حیوان»

زنگ را به صدا درآورد. سه خدمتکار سیاهپوست آمدند.

«دست‌هایش را پشتش ببندید.»

روی زانوهایم ماندم و بی هیچ مقاومتی گذاشتم کارشان را بکنند. مرا به باغ بردند، پایین تاکستان کوچکی که رو به جنوب بود. بین تاک‌ها ذرت کاشته شده بود و این‌جا و آن‌جا چند بوته‌ی خشکیده همچنان سرپا بودند. یک خیش هم گوشه‌ای افتاده بود.

زنگی‌ها مرا به تیرکی بستند و سرگرم فروکردن سنجاق‌سرهای طلایی‌شان توی تنم شدند. ولی طولی نکشید که واندا آمد، کلاه قاقم به سر و دست در جیب. دستور داد بازم کنند و دستانم را پشتم ببندند، یوغی دور گردنم ببندازند و مرا به خیش افسار کنند.

بعد دیوهای سیاه او مرا به سمت صحرا کشاندند. یکی خیش را هدایت می‌کرد، آن یکی مرا با طنابی می‌کشید، سومی هم شلاقم می‌زد، و ونوس خزپوش کناری به تماشا ایستاده بود.

روز بعد وقتی داشتم شام را آماده می‌کردم واندا گفت، «یک ظرف دیگر هم بیاور، امروز می‌خواهم با تو غذا بخورم»، و همین که آمدم روبه‌رویش بنشینم گفت، «نه، این‌جا، کنار من.»

حسابی سرحال است، با قاشقش به من سوپ می‌دهد و با چنگالش غذا، بعد مثل بچه‌گره‌ای بازیگوش سرش را روی میز می‌گذارد و عشوهِ‌گری می‌کند. از بخت بد نگاهم به هایدی می‌افتد که به‌جای من غذا سرو می‌کند و شاید کمی بیش از حد لزوم به او خیره می‌مانم. تازه حالا سیمای اروپایی و بالاتنه‌ی تندیس‌وار باشکوهش که انگار از مرمر سیاه تراشیده شده نظرم را جلب می‌کند. دیو سیاه متوجه می‌شود که مجذوب او شده‌ام و نیشش باز می‌شود و دندان‌هایش را نشان می‌دهد. هنوز اتاق را ترک نکرده که واندا خشمگین از جا می‌پرد.

«چه! جرئت می‌کنی جلوی من به زن دیگری نگاه کنی! حتماً از او بیش‌تر از من خوش‌تر می‌آید، او حتی دیوآستر از من است!»





وحشت می‌کنم؛ تا حالا او را این‌گونه ندیده‌ام؛ ناگهان رنگش می‌پرد و لب‌هایش سفید می‌شوند و سرتاپا به لرزه می‌افتد. ونوس خزپوش به برده‌اش حسادت می‌کند — شلاق را از قلابش می‌قاپد و می‌زند توی صورتم؛ بعد خدمتکارهای سیاهش را صدا می‌کند تا مرا ببندند و به زیرزمین ببرند و توی سرداب تاریک و نمور بباندازند که سلولی واقعی است.

بعد قفل در صدا می‌کند، چفت‌ها بسته می‌شوند، کلیدی در قفل می‌چرخد. من یک زندانی‌ام، یک زندانی مدفون.

نمی‌دانم چند وقت است که این‌جا دراز کشیده‌ام و مثل گوساله‌ای قبل از ذبح، روی کپه‌ای کاه تر افتاده‌ام، بدون نور، بی غذا، بی آب، بی خواب — بعید نیست بگذارد از گرسنگی هلاک شوم اگر قبل از آن از سرما یخ نزده باشم. دارم می‌لرزم. یا شاید تب دارم؛ اعتراف می‌کنم که دارد از این زن بدم می‌آید.

باریکه‌ای قرمز مثل خون روی زمین جاری می‌شود، نوری است که از لای دری که حالا باز شده به داخل می‌تابد.

واندا، پیچیده در خز سمور و مشعل به دست، در درگاه ظاهر می‌شود.

می‌پرسد، «هنوز زنده‌ای؟»

با صدایی ضعیف و گرفته جواب می‌دهم، «آمده‌ای مرا بکشی؟»

واندا با دو گام سریع خودش را به من می‌رساند، کنارم زانو می‌زند و سرم را روی پایش می‌گذارد. «بیماری؟ چشم‌هایت چقدر سرخ شده، دوستم داری؟ من می‌خواهم عاشقم باشی.»

دشنه‌ی کوتاهی را جلو می‌آورد. تا لبه‌اش جلوی چشمانم برق می‌زند، عقب می‌کشم. واقعاً فکر می‌کنم می‌خواهد مرا بکشد. ولی می‌خندد و طناب‌هایی که دورم پیچیده شده بود را می‌برد.

هر روز عصر بعد از شام صدایم می‌زند تا برایش کتاب بخوانم و او درباره‌ی مسائل و موضوع‌های مختلف و جالب با من بحث می‌کند. این وقت‌ها انگار آدم دیگری شده است. انگار از توحشی که در قبال من به خرج داده و از بی‌رحمی‌ای که بر من روا داشته شرمگین است. لطافتی تأثیرگذار تمام وجودش را تغییر می‌دهد، و هنگام شب‌بخیر، به من دست می‌دهد، نیرویی فرانسائی از عشق و نیکی در چشمانش موج می‌زند، طوری که اشک‌مان را درمی‌آورد و باعث می‌شود تمام مصائب زندگی و دهشت‌های مرگ را فراموش کنیم.

برایش مانو لسکو می‌خوانم. ربطش به ما را احساس می‌کند گرچه کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد، اما گاه لبخندی می‌زند تا این که سرانجام کتاب کوچک را می‌بندد.

«دیگر نمی‌خواهید بخوانید بانو؟»

«امروز نه. امروز خودمان مانو لسکو را بازی می‌کنیم. قرار ملاقاتی در کاسکینا داریم، و تو، شوالیه‌ی عزیزم، همراه می‌آیی؛ می‌دانم که این کار را خواهی کرد، نه؟»

«شما دستور دهید..»

با افسونی مقاومت‌ناپذیر می‌گوید، «به تو دستور نمی‌دهم، از تو خواهش می‌کنم.» بعد بلند می‌شود، دست‌هایش را روی شانه‌هایم می‌گذارد و نگاهم می‌کند.

فریاد می‌زند، «این چشم‌ها! عاشق تو ام، سورین، نمی‌دانی چقدر عاشقت هستم!»

با تلخی جواب دادم، «می‌دانم! آن قدر که با کس دیگری قرار ملاقات گذاشته‌اید.»

با نشاط جواب داد، «این کار را فقط برای آزار تو انجام می‌دهم. من باید هواخواهانی داشته باشم تا تو را از دست ندهم. هرگز نمی‌خواهم تو را از دست بدهم، به هیچ وجه، چون عاشق تو هستم، فقط تو.»

شورمندانه به لب‌هایم چسبید.

«آه! ای کاش می توانستم تمام وجودم را در بوسه‌ای به تو ارزانی کنم — ولی — خب حالا بیا.»

در کت مخمل مشکی ساده‌ای لغزید و باشلیک^{۵۵} تیره‌ای به سر گذاشت. بعد تند از سرسرا گذشت و سوار کالسکه شد.

به کالسکه‌ران که حاج‌وواج مانده بود، گفت، «گرگور کالسکه را می‌راند.»

از صندلی راننده بالا رفتم و خشمگین به اسب‌ها شلاق زدم.

در کاسکینا، واندا در جایی که جاده‌ی اصلی به مسیر پربرگی پیچ می‌خورد، پیاده شد. شب بود، تنها چند ستاره میان ابرهای خاکستری که از پهنه‌ی آسمان عبور می‌کردند سوسو می‌زدند. مردی با کتی سیاه و کلاه‌ی راهزنی در ساحل آرنو ایستاده بود و موج‌های زرد را تماشا می‌کرد. واندا به سرعت از میان بوته‌زار گذشت و به شانه‌ی آن مرد زد. دیدم که او برگشت و دست واندا را گرفت — بعد پشت دیوار سبز ناپدید شدند.

دقایقی عذاب‌آور. بالاخره خش‌خشی در بوته‌ها شنیده شد، آن‌ها داشتند برمی‌گشتند.

مرد واندا را تا کالسکه همراهی کرد. نور فانوس کامل و خشن روی صورت بی‌نهایت جوان، لطیف و جذابی که تا به حال ندیده بودم می‌تابید و به فرهای طلایی و بلند موهای او می‌پیچید.

واندا دستش را جلو می‌آورد تا مرد با احترامی بسیار آن را ببوسد، بعد به من اشاره می‌کند و بلافاصله کالسکه در راستای دیوار پربرگی که مثل جداری سبز و بلند دنبال رودخانه می‌رود، به پرواز درمی‌آید.

زنگ درِ باغ به صدا در می‌آید. چهره‌ای آشناست. همان مرد از کاسکینا.

به فرانسوی پرسیدم، «بگویم چه کسی آمده؟» شرمگین سر تکان داد.

خجولانه پرسید، «احیاناً کمی آلمانی می‌فهمید؟»

«بله، اسم‌تان، لطفاً.»

شرمگین جواب داد، «او! هنوز اسمی ندارم. به بانویتان بگوئید نقاش آلمانی اهل کاسکینا این جاست و مایل است — ولی خودشان پیداشان شد.»

واندا روی ایوان آمده بود و به غریبه سر تکان داد.

رو به من صدا زد، «گرگور جناب را به داخل راهنمایی کن!»

پله‌ها را به نقاش نشان دادم.

«خواهش می‌کنم، خودم راه را پیدا می‌کنم، ممنون، خیلی ممنون.»

از پله‌ها بالا دوید. من پایین ماندم و با افسوسی عمیق به آلمانی بیچاره نگاه می‌کردم.

ونوس خزپوش با کمند سرخ موهایش جان نقاش آلمانی را به دام انداخته است. او ونوس را نقاشی خواهد کرد و دیوانه خواهد شد.

یک روز زمستانی آفتابی است. لرزشی طلایی روی دسته‌ی برگ‌های درختان و مرغزار سبز است. کاملیاهای پایین ایوان با غنچه‌های انبوه شکوهمندشان می‌درخشند. واندا در سرسرا نشسته است و طراحی می‌کند، درحالی‌که نقاش آلمانی روبه‌رویش ایستاده است، دستانش را به حالت عبادت گره کرده و به او نگاه می‌کند. نه، به رخسارش نگاه می‌کند و کاملاً مجذوب و مسحور آن شده است.

ولی واندا او را نمی‌بیند، من را هم نمی‌بیند که بیل به دست صرفاً روی گلزار گشت می‌زنم تا شاید او را ببینم و صمیمیتش را احساس کنم که تأثیری چون شعر، چون موسیقی بر من می‌گذارد.

نقاش رفته است. کار خطرناکی‌ست، ولی من خطرش را به جان می‌خرم. به طرف سرسرا می‌روم، خیلی نزدیک می‌شوم و از واندا می‌پرسم، «بانو، عاشق نقاش شده‌اید؟»



بی هیچ خشمی نگاهم می‌کند، سر تکان می‌دهد و در آخر حتی لبخند می‌زند.

جواب می‌دهد، «دلم برایش می‌سوزد، ولی عاشقش نیستم. عاشق هیچ‌کسی نیستم. قبلاً عاشق تو بودم، مشتاقانه‌تر، شورمندانه‌تر و عمیق‌تر از آن که تا به حال عاشق کسی باشم، ولی حالا حتی دیگر تو را هم دوست ندارم، قلبم خالی و مرده است، و این غمگینم می‌کند.»

خیلی جا خوردم و فریاد زدم، «واندا!»

ادامه داد، «خیلی زود تو هم دیگر عاشقم نخواهی بود، و من آزادیات را به تو پس خواهم داد.»

من که سخت مسخر تعصب عشقی بودم که پیوسته برایم مهلک بود، فریاد زدم، «پس تمام زندگیم برده‌ات خواهم ماند، تو را می‌پرستم و تا ابد می‌پرستم.»

واندا با کیفی عجیب نگاهم کرد و گفت، «خوب فکرهايت را بکن. تو را بی‌نهایت دوست داشتم و به تو ظلم کردم تا روایت را برآورده کنم. حالا چیزی از آن احساس شیرین، مثل همدردی آتشین، هنوز در سینه‌ام می‌لرزد. وقتی آن هم از بین برود، کسی چه می‌داند؟ شاید آن وقت آزادت کنم. شاید با تو واقعاً بی‌رحم، ظالم و حتی سنگدل شوم درحالی‌که بی‌تفاوتم و کس دیگری را دوست دارم، شاید لذتی شیطانی از آزار دادن مردی ببرم که مرا می‌پرستد و می‌ستاید. شاید کیف کنم از این‌که ببینم از عشق من می‌میرد. خوب فکرهايت را بکن.»

من برافروخته از تب جواب دادم، «مدتهاست که به تمام این‌ها فکر کرده‌ام. بی‌تو نمی‌توانم باشم، نمی‌توانم زندگی کنم؛ می‌میرم اگر آزادم کنی؛ بگذار برده‌ات بمانم، مرا بکش ولی از خودت نران.»

جواب داد، «بسیار خب، برده‌ام باش، ولی فراموش نکن که دیگر دوستت ندارم و عشقت برایم ارزشی بیش‌تر از عشق یک سگ ندارد، و سگ‌ها لگد می‌خورند.»

امروز به دیدن ونوس مدیچی رفتم.

هنوز خیلی زود بود و اتاق هشت ضلعی^{۵۷} کوچک مثل عبادتگاه مملو از سایه‌روشن بود؛ و من با دست‌های گره‌کرده غرق در عشقی عمیق در برابر صنم خویش ساکت ایستاده بودم.

ولی خیلی طول نکشید.

هیچ‌کس در سرسرا نبود، نه حتی یک انگلیسی. و من پیشاپیش زانو زده بودم و به آن بدن باریک دلفریب خیره شده بودم، به آن سینه‌های شکوفا، به آن چهره‌ی منزه شهبانی با چشمان نیمه‌بازش، به فرهای عطرآگینی که انگار شاخ‌های کوچکِ دو طرف پیشانی را پنهان می‌کردند.

صدای زنگ بانو.

نیم‌روز است. ولی او هنوز در رختخواب است و دستانش را پشت گردنش انداخته است.

می‌گوید، «می‌خواهم حمام بگیرم و تو به کارهایم می‌رسی. در را ببند!»

اطاعت می‌کنم.

«حالا برو طبقه‌ی پایین و مطمئن شو که در پایین هم قفل است.»

از پلکان پیچ‌درپیچی که از اتاق او به حمام می‌رود پایین رفتم؛ پاهایم سست شد و مجبور شدم به نرده‌ی آهنی تکیه دهم. بعد از این که مطمئن شدم در منتهی به سرسرا و در باغ قفل است، برگشتم. واندا با موهای باز، در خز مخمل سبز، روی تخت نشسته بود. با حرکت تندش فهمیدم فقط خز به تن دارد. تم لرزید، نمی‌دانم چرا؟ مثل آدم محکوم به مرگی بودم که می‌داند دارد پای دار می‌رود و با دیدن دار شروع می‌کند به لرزیدن.

«بیا گرگور، مرا در روی دستانت بگیر.»

«چه؟ بانوی من؟»

«باید مرا حمل کنی، نمی‌فهمی؟»

او را بلند کردم و روی بازوانم گذاشتم، و او هم دستانش را دور گردنم انداخت. درحالی‌که آرام و قدم به قدم او را از پله‌ها پایین می‌بردم، گه‌گاه موهایش به گونه‌ام می‌مالید و پایش به زانویم می‌خورد. زیر این بار دلنشین می‌لرزیدم و حس می‌کردم هر لحظه ممکن است فروبشکنم.

حمام تالار گرد بلند و پهنی داشت که نور آرام و نرمی از بالای شیشه‌ی گنبد قرمز رنگش به داخل می‌تابید. دو نخل برگ‌های پهن‌شان را مثل سقفی بر فراز تختی از کوسن‌های مخملی گسترده بودند که از آن‌جا پله‌های پوشیده با قالی‌های ترک به وان مرمر سفیدی می‌رسیدند که در مرکز قرار داشت.

وقتی او را روی تخت گذاشتم، گفت، «یک روبان سبز طبقه‌ی بالا روی میز آرایشم است، برو آن را بیاور، و شلاق را هم.»

سریع رفتم بالا و دوباره برگشتم، زانو زدم و هر دو را در دستان بانویم گذاشتم که سپس از من خواست گره بزرگی به موهای پف‌کرده‌ی سنگینش بزنم و آن را با روبان سبز ببندم. بعد حمام را آماده کردم — خیلی ناشیانه، چون دست و پایم به فرمانم نبود. زن خوش‌سیما روی کوسن‌های سرخ لمیده بود و من هر چند وقت یک‌بار تماشایش می‌کردم که گاه و بی‌گاه، این‌جا و آن‌جا، میان خز تیره می‌درخشید. نیرویی مغناطیسی مرا جذب خود می‌کرد که از دستم خارج بود — و با هر نگاه احساس می‌کردم که شهوت و هوس تماماً ملهم از چیزهایی‌ست که نیمه‌پنهان و هشیارانه در معرض دید قرار گرفته بودند، و آن را واضح‌تر احساس کردم وقتی وان حمام بالاخره پر شد و واندا شنل خزش را با یک حرکت کنار انداخت و همچون الهه روی سکو در برابرم ایستاد.

آن لحظه، در زیباییِ حجاب برکشیده‌اش، چنان مقدس، چنان منزّه به‌نظر آمد که جلوی زانو زدم و مؤمنانه لبانم را بر پایش فشردم.

جانم که اندکی قبل با امواجی چنین وحشی پرتلاطم شده بود، ناگهان کاملاً آرام گرفت، و حالا واندا هم دیگر هیچ شقاوتی به من نشان نمی‌داد.

آرام از پله‌ها پایین رفت، و من توانستم در لذتی که ذره‌ای عذاب یا حسرت در خود نداشت،

سیر تماشايش كنم. می دیدم که درون آب بلورین فرو می رفت و بالا می آمد، و موج های کوچکی که ایجاد می کرد عاشقانه دورش بازی می کردند.

حق با زیباشناس نیهیلیست^{۵۸} ماست وقتی می گوید: سببی واقعی زیباتر از سببی نقاشی شده است، و زنی زنده زیباتر از ونوسی سنگی.

و هنگامی که از وان بیرون آمد و قطره های نقره ای و نور گلگون از بدنش فرومی چکید — از جذبه ای خاموش سرشار شدم. او را میان ملافه های کتان پیچیدم و بدن باشکوهش را خشک کردم. و شعفی آرام در درونم جا خوش کرد وقتی یک پایش را روی من، انگار روی زیرپایی اش، گذاشت و در شغل مخملی بزرگش روی کوسن ها آرمید. خز نرم سمور هرزه درانه روی بدن مرمینش غنود. دست چپش که چون قویی خوابیده به آن تکیه داده بود، در خز سیاه آستین قرار داشت، درحالی که دست دیگر سبکسرانه با شلاق بازی می کرد.

تصادفاً نگاهم به آینه ی بزرگ روی دیوار روبه رو افتاد و بانگ برآوردم، چرا که هر دوی ما را در قاب طلایی اش انگار در یک تابلو می دیدم. آن تابلو چنان حیرت آور زیبا بود، چنان عجیب و خیال انگیز که فکر محوشدن بخارمانند خطوط و رنگ هایش اندوهی ژرف بر جانم نهاد.

واندا پرسید، «چه شده؟»

به آینه اشاره کردم.

گفت، «آه، واقعاً زیباست. چه بد که نمی شود این لحظه را ثبت کرد.»

پرسیدم، «چرا که نه؟ آیا هر هنرمندی، حتی مشهورترین هنرمند، به خود نخواهد بالید اگر بگذاری تو را با قلمویش نامیرا کند؟»

درحالی که همچنان مشتاقانه نگاهش می کردم ادامه دادم، «هولناک است این ترکیب شکوهمند چهره، این چشمان رازآلود با آتش سبزفامش، این موی دیوآسا، این بدن باشکوه، و فکر نابودی اش، فکر مرگش مرا به دهشت دچار می کند. اما دست هنرمند تو را از آن نجات خواهد داد. تو نباید مثل ما برای همیشه و تا ابد نابود شوی بی آن که ردی از خود بر جای گذاری. تصویر تو باید زنده بماند، حتی وقتی خودت دیرزمانی به خاک فروغلتیده ای؛ زیبایی ات باید بر مرگ غلبه کند!»

واندا لبخند زد.

گفت، «چه حیف که ایتالیای امروز تیسپان یا رافائل ندارد، ولی شاید عشق بتواند جبران نبوغ را بکند، کسی چه می‌داند؟ شاید آلمانی کوچولویمان» و به فکر فرو رفت.

«بله، او می‌تواند مرا را نقاشی کند، و من کاری می‌کنم که آموز، خدای عشق، رنگ‌هایش را ترکیب کند.»

نقاش جوان کارگاهش را در ویلای واندا به راه انداخت؛ او به‌تمامی دچار واندا شده است. او تازگی نقاشی یک مریم را شروع کرده است، مریمی سرخ‌موی و سبزچشم! فقط ایده‌آلیسم یک آلمانی می‌تواند این زن اصیل را الگوی باکرگی قرار دهد. مردک بیچاره واقعاً خر بزرگ‌تری از من است. بدبختی ما این است که تیتانیا^۵ خیلی زود از گوش‌های خرمان خبردار شد. حالا سخره‌گرانه به ما می‌خندد، و چه خنده‌ای! قهقهه‌ی تحقیرآمیز و خوش‌آهنگش را در کارگاه می‌شنوم درحالی‌که مملو از حسادت زیر پنجره‌ی باز گوش ایستاده‌ام.

دوباره خندید و فریاد زد، «دیوانه شده‌ای؟ — آه! باورکردنی نیست، من در مقام مادر خدا! صبر کن! نقاشی دیگری از خودم نشانت می‌دهم، که خودم آن را کشیده‌ام و تو باید از روی آن بکشی.»

سرش با موهای شعله‌ور در آفتاب، پشت پنجره ظاهر شد.

«گرگور!»

با عجله از پله‌ها بالا رفتم، از سرسرا گذشتم و وارد کارگاه شدم.

واندا با شتاب دستور داد، «حمام را نشانش بده.»

چند لحظه بعد واندا وارد شد، شلاق به دست، درحالی‌که چیزی جز خز سمور به تن نداشت، از پله‌ها پایین رفت و همچون بار قبل روی کوسن‌های مخملی دراز کشید. پایین پایش نشستم و او یک پایش را رویم گذاشت و با دست راستش با شلاق بازی می‌کرد. گفت، «به من نگاه کن، آن نگاه عمیق و متعصب — بله، همین‌طور.»

نقاش بدجور رنگ باخته بود. او صحنه را با چشمان زیبای آبی رویایی‌اش می‌بلعید؛ لبانش از هم گشوده شد ولی لال ماند.

واندا پرسید، «خب، نظرت درباره‌ی این نقاشی چیست؟»

آلمانی گفت، «بله — می‌خواهم شما را همین‌طور نقاشی کنم.» اما حرفش به‌واقع کلام نبود، بلکه مویه‌ای شیوا بود، ناله‌ی یک جان بیمار در حال احتضار.

طرح زغالی نقاشی تمام شده است؛ سر و اعضای بدن رنگ شده‌اند. چهره‌ی شیطانی‌اش در چند ضربه‌ی پرنرنگ پیشاپیش قابل رؤیت است، در چشمان سبزش زندگی می‌درخشد.

واندا دست‌هایش را روی سینه‌اش گره می‌کند و جلوی بوم می‌ایستد.

نقاش دوباره چون مرده‌ای رنگ‌باخته توضیح می‌دهد، «این نقاشی، مانند بسیاری از نمونه‌های مکتب ونیزی، در آن واحد هم یک پرتره است و هم داستانی را روایت می‌کند.»

واندا پرسید، «و چه اسمی رویش می‌گذارید؟ او، چه شده؟ حالتان خوب نیست؟»

آلمانی درحالی‌که با چشم‌هایش زیبای خزپوش را می‌بلعید، جواب داد، «ببخشید، ولی بیایید دوباره‌ی نقاشی حرف بزنیم.»

«بله، بیایید دوباره‌ی نقاشی حرف بزنیم.»

«به‌گمانم الهی عشق به‌خاطر انسان میرا از کوه المپ پایین آمد. و چون در این جهان مدرن ما همیشه سردش است، می‌خواهد بدن شکوهمندش را در خز بزرگ سنگین و پاهایش را در ران‌های معشوقش گرم نگه دارد. زن مستبد زیبایی را تصور می‌کنم که وقتی از بوسیدن برده‌اش خسته می‌شود، او را تازیانه می‌زند، و هر چه او را بیش‌تر زیر پا لگد می‌کند، برده دیوانه‌وارتر او را دوست می‌دارد. و به همین خاطر تابلو را ونوس خزپوش می‌نامم.»



نقاش آرام نقاشی می‌کند ولی شور و حرارتش هرچه تندتر می‌شود. می‌ترسم سرانجام دست به خودکشی بزند. واندا با او بازی می‌کند و چیستان‌هایی برایش طرح می‌کند که او نمی‌تواند حل‌شان کند و احساس می‌کند خون از بدنش جاری می‌شود — ولی این مایه‌ی سرگرمی وانداست.

درحالی‌که واندا در برابر نقاش نشسته است، شکلات می‌خورد و با پوستش گلوله‌های کوچک درست می‌کند و سمت او پرتاب می‌کند.

نقاش گفت، «خوشحالم که این‌قدر سرحال‌آید، ولی چهره‌تان حالتی که برای نقاشی لازم دارم را از دست داده است.»

واندا لبخندبه‌لب جواب داد، «بگذارید ببینم، حالتی که برای نقاشی لازم دارید...»

برخاست و مرا شلاق زد. نقاش مبهوت نگاهش کرد و تعجبی کودکانه آمیخته با انزجار و تحسین بر چهره‌اش نشست.

وقتی داشت شلاقم می‌زد، آن حالت بی‌رحم و تحقیرآمیزی که مرا مسحور و سرمست می‌کند در چهره‌ی واندا بیش‌تر شد.

فریاد زد، «حالتی که برای نقاشی لازم دارید همین است؟» نقاش گیج و منگ در برابر اشعه‌ی سرد چشمان واندا، نگاهش را به زیر انداخت.

من‌ومن کتان گفت، «همین حالت — ولی اکنون نمی‌توانم نقاشی کنم»

واندا تحقیرآمیز گفت، «چه گفتید؟ می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

آلمانی که انگار دیوانه شده باشد، فریاد زد، «بله — مرا هم شلاق بزنید.»

واندا شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد، «اوه، با کمال میل! ولی اگر قرار باشد شما را هم شلاق بزنم می‌خواهم این کار را با جدیت تمام انجام دهم.»

نقاش فریاد زد، «تا حد مرگ شلاقم بزنید.»

واندا لبخند زنان پرسید، «پس می‌گذارید دست و پایتان را ببندم؟»

ناله کنان گفت، «بله.»

واندا لحظه‌ای اتاق را ترک کرد و با طناب برگشت.

با کنایه گفت، «خب — هنوز جرئت کافی دارید خودتان را، چه شما را خوش آید چه نه، به دست مستبد زیبارو، ونوس خزیوش بسپارید؟»

نقاش با صدای دلمرده‌ای جواب داد، «بله، مرا ببندید.» و اندا دست‌های نقاش را پشتش بست و طنابی دور بازوانش و طناب دیگری را دور تنش پیچید و او را به میله‌های پنجره بست. بعد آستین خزش را بالا زد، شلاق را قاپید و مقابل نقاش ایستاد.

این صحنه جذابیت دلخراشی در نظرم داشت که قادر به توصیف آن نیستم. حس می‌کردم قلبم تند می‌زند وقتی می‌دیدم و اندا لبخند به لب دستش را برای اولین ضربه عقب می‌برد و تازیانه در هوا سوت می‌کشد. نقاش زیر این ضربه کمی چهره در هم کشید. بعد و اندا، با دهان نیمه باز و دندان‌هایی که بین لب‌های سرخش برق می‌زدند، باران ضربه‌ها را یکی پس از دیگری بر او فرود آورد، تا این که سرانجام به نظر رسید نقاش با چشمان آبی و رقت‌انگیزش طلب رحم می‌کند. قابل توصیف نبود.

حالا تنها در مقابل نقاش نشسته است. نقاش دارد روی سرش کار می‌کند.

واندا مرا به اتاق کناری پشت پرده‌ی سنگین فرستاده تا دیده نشوم ولی بتوانم همه چیز را ببینم.

اکنون چه قصدی دارد؟

آیا از نقاش می‌ترسد؟ آن قدر دیوانه‌اش کرده که خیالش جمع باشد، یا شاید دارد شکنجه‌ی تازه‌ای برایم ترتیب می‌دهد؟

زانونه‌ایم می‌لرزند.

آنها دارند با هم حرف می‌زنند. نقاش صدایش را پایین آورده است تا نتوانم کلمه‌ای از حرف‌هایش را بفهمم و واندا هم به همان شکل جواب می‌دهد. این یعنی چه؟ توافقی بین‌شان در کار است؟

وحشتناک رنج می‌کشم، قلبم دارد منفجر می‌شود.

نقاش جلوی واندا زانو می‌زند، او را در آغوش می‌گیرد و سرش را روی سینه‌ی او می‌فشارد، و واندا هم — در اوج بی‌عاطفگی — می‌خندد — و حالا می‌شنوم که با صدای بلند می‌گوید:

«آه! دوباره تازیانہ می‌خواهی.»

آلمانی داد می‌زند، «ای زن! ای الهه! مگر قلب در سینه نداری؟ نمی‌توانی عشق بورزی؟ حتی نمی‌دانی عشق ورزیدن، سوختن از شور و اشتیاق یعنی چه، نمی‌توانی تصور کنی که چه‌سان رنج می‌کشم؟ به من رحم نداری؟»

واندا مغرورانه و ریشخندزنان جواب داد، «خیر! ولی تازیانہ دارم.»

تازیانہ را از جیب کت خزش درآورد و با دسته‌اش زد توی صورت نقاش. نقاش بلند شد و چند قدم عقب کشید.

واندا با لحنی بی‌تفاوت پرسید، «حالا حاضری دوباره نقاشی کنی؟» او جواب نداد ولی دوباره سمت سه‌پایه رفت و قلم‌مو و پالتش را برداشت.

نقاشی حیرت‌آور شده است. یک پرتره است، با شباهتی بی‌نظیر، و انگار یک ایده‌آل را به تصویر می‌کشد، چون رنگ‌ها بسیار قوی، بسیار اعجاب‌انگیز و بسیار شیطانی‌اند.

نقاش تمام رنج‌هایش، تمام ستایش و نفرینش را در این نقاشی گنجانده است.



حالا دارد مرا نقاشی می‌کند؛ هر روز چند ساعت با هم تنه‌اییم. امروز ناگهان با صدای لرزانش رو به من کرد و گفت:

«شما عاشق این زن هستید؟»

«بله.»

چشمانش پر از اشک شد، «من هم عاشق او هستم.» لحظه‌ای ساکت ماند و بعد به نقاشی ادامه داد.

با خود زمزمه کرد، «آن‌جا در آلمان کوهی داریم که او در آن سکونت دارد. او یک دیو است.»

نقاشی تمام شده. واندا، سخاوتمندانه چون شه‌بانوها اصرار دارد به او دستمزد بپردازد.

نقاش با لبخندی رنجور پیشنهادش را رد کرد و گفت، «اوه، قبلاً پرداخت کرده‌اید.»

قبل از رفتنش مخفیانه کتاب مجموعه آثارش را باز کرد و گذاشت نگاه کنم. یکه خوردم. سر واندا طوری نگاهم می‌کرد که انگار از داخل آینه بود و واقعاً زنده.

نقاش گفت، «این را با خودم می‌برم؛ این مال من است، او نمی‌تواند آن را از من بگیرد. آن را با خون دل به دست آورده‌ام.»

واندا امروز به من گفت، «واقعاً برای نقاش بیچاره متأسفم، به‌سان من نجابت داشتن، مسخره است. قبول نداری؟»

جرئت نکردم جواب بدهم.

«اوه، فراموش کردم که دارم با برده‌ام حرف می‌زنم؛ به کمی هوای تازه نیاز دارم، می‌خواهم از این موضوع منحرف شوم، می‌خواهم فراموش کنم.»

«کالسکه، زود!»

یک لباس تازه‌ی شگفت‌انگیز: نیم‌چکمه‌های روسی از مخمل بنفش‌آبی با لبه‌دوزی قاقم، و دامنی از همان جنس، مزین به نوارهای باریک و روبان‌های خرز، رویش کت چسبانی که شکوهمندانه با قاقم درزدوزی و لبه‌دوزی شده است، آذین سر کلاه بلندی از قاقم به سبک کاترین دوم است با دسته پری کوچک که با گیره‌ی الماسی نگه داشته شده است، موهای سرخش ریخته پشت سرش. سوار صندلی کالسکه‌ران می‌شود و افسار را خودش به دست می‌گیرد؛ من هم صندلی عقب می‌نشینم. بین چطور به اسب‌ها تازیانه می‌زند! کالسکه دیوانه‌وار به پرواز درمی‌آید.

ظاهراً امروز قصد دارد جنب‌وجوشی برپا کند و کاملاً هم موفق خواهد شد. امروز او ماده‌شیر کاسکیناست. مردم از کالسکه‌هایشان برای او سر تکان می‌دهند؛ عابران دسته‌دسته جمع می‌شوند تا درباره‌ی او حرف بزنند. او اما به هیچ‌کس توجه نمی‌کند، مگر این‌که گه‌گاه در جواب احوالپرسی‌های نجیب‌زادگان مسن سری تکان دهد.

ناگهان مردی جوان سوار بر اسب چموش سیاه به سرعت از کنارمان می‌گذرد. به محض دیدن واندا، اسب را نگه می‌دارد و او را به راه رفتن وامی‌دارد. وقتی خیلی نزدیک می‌شود، کاملاً می‌ایستد و می‌گذارد واندا بگذرد. و واندا هم او را می‌بیند — شیر و ماده‌شیر چشم‌به‌چشم می‌شوند. واندا دیوانه‌وار از کنارش رد می‌شود ولی نمی‌تواند خود را از نیروی جادویی نگاه او رها کند، و سر برمی‌گرداند.

قلبم می‌ایستد وقتی نگاه نیمه‌متعجب و نیمه‌مسحوری را می‌بینم که واندا با آن او را می‌بلعد، اما او لیاقتش را دارد.

او واقعاً مرد زیبایی است. نه، بیش از آن، مردی‌ست که مانندش را هرگز بین آدمیان ندیده‌ام. او از مرمر تراش خورده و مهتاب‌گون است، با همان استخوان‌بندی باریک و اما پولادین، با همان صورت و همان فرهای پرپیچ‌وتاب. صورت بی‌ریش‌اش او را عجیب زیبا جلوه می‌دهد. اگر کفل‌هایش به این باریکی نبود، فکر می‌کردی زن است. حالت عجیب دور دهان و لب شیرمانندش که دندان‌های زیرین را اندکی نمایان می‌کند، لمحهای درخشنده از شقاوت را به چهره‌ی زیبایش می‌بخشد —

آپولونی که پوست مارس‌واس^{۶۰} را می‌کند.

چکمه‌های سیاه بلند، شلوار چسبان سفید چرمی، کت خز کوتاه مشکی، از نوعی که شوالیه‌های ایتالیایی می‌پوشند، آراسته به پوست قره‌کل و بندهای بسیار، به تن دارد؛ روی دسته‌موهای سیاهش منگوله‌ای سرخ آویزان است.

حالا اروس مردانه را می‌فهمم و در شگفتم که سقراط چگونه در برابر آلکیبیادس پاکدامنی خود را حفظ کرد.

تابه حال ماده‌شیرم را این‌قدر هیجان‌زده ندیده بودم. گونه‌هایش هنوز زبانه می‌کشید وقتی از کالسکه روی پلکان جلوی ایوانش پرید. با عجله از پله‌ها بالا رفت و شه‌وار اشاره کرد دنبالش بروم. با گام‌های بلند در اتاق بالا و پایین می‌رفت، با چنان شتابی شروع کرد به حرف‌زدن که به وحشت افتادم.

«پیدا می‌کنی که آن مرد در کاسکینا چه کسی بود، همین امروز، فوراً»

«اوه، چه مردی! او را دیدی؟ نظرت چیست؟ چیزی بگو؟»

دلخور جواب دادم، «مرد زیبایی‌ست.»

مکث کرد و درحالی‌که به صندلی تکیه داد، گفت، «آن‌قدر زیباست که نفسم بند می‌آید.»

جواب دادم، «درک می‌کنم چه تأثیری روی شما گذاشته است.» تخیلیم دوباره در گردابی خروشان مرا با خود برد.

«من هم قالب تهی کردم، و می‌توانم تصور کنم»

بلند بلند خندید و گفت، «می‌توانی تصور کنی که عاشق من است و او به تو تازیانه می‌زند و تو هم از شکنجه‌شدن به دست او لذت می‌بری.»

«حالا برو.»



قبل از غروب، اطلاعات مطلوب را به دست آورده بودم.

وقتی برگشتم واندا هنوز کاملاً لباس به تن داشت. روی کاناپه لم داده بود، صورتش را زیر دستانش پنهان کرده بود، موهایش مثل یال سرخ ماده شیر مشوش بود.

با آرامش عجیبی پرسید، «اسمش چیست؟»

«الکسیس پاپادوپولیس.»

«پس یونانی ست.»

سر جنباندم.

«خیلی جوان است؟»

«کمی بزرگ تر از شما. می گویند در پاریس درس خوانده و بی خداست. در کاندیا^۶ علیه ترک ها جنگیده است و آن جا همان قدر به نفرت نژادی و بی رحمی مشهور بوده که به شجاعت و دلیری.»

با چشمانی درخشنده گفت، «پس روی هم رفته یک مرد است.»

ادامه دادم، «در حال حاضر در فلورانس زندگی می کند، می گویند که خیلی ثروتمند است.»

تند و سریع حرفم را قطع کرد، «راجع به این از تو سؤال نکردم. این مرد خطرناک است. از او نمی ترسی؟ من می ترسم. همسر دارد؟»

«خیر.»

«معشوقه؟»

«خیر.»

«به چه تأثیرهایی می رود؟»

«امشب به تئاتر نیکولینی، که ویرجینیا مارینی و سالوینی نابغه در آن بازی می کنند؛ بزرگ ترین هنرمندان زنده ایالتا و شاید اروپا.»

دستور داد، «یک بلیت بگیر — فوراً!»

«ولی بانو—»

«می خواهی طعم تازیانه را بچشی؟»

وقتی دوربین اپرا و برگه ی نمایش را روی لبه ی لژش گذاشتم و زیرپایی را تنظیم کردم گفت، «می توانی پایین منتظرم بمانی.»

حالا آن جا منتظرم و مجبورم به دیوار تکیه دهم تا از خشم و حسادت نیافتم — نه، خشم کلمه ی مناسبی نیست. هراسی مهلک.

واندا را در لژش می دیدم که لباسی از موهر آبی به تن دارد، با شنل بزرگی از قاقم دور شانه های عریانش؛ او هم روبه رویش نشسته بود. می دیدم که همدیگر را با چشم هایشان می بلعند. امشب برای هردوی آن ها صحنه، پمِلای گولدینی، سالوینی، مارینی، جمعیت و حتی تمام جهان وجود نداشتند. و من — من در آن لحظه چه بودم؟—

امروز به مجلس رقص سفیر یونان می رود. یعنی می داند که او را آن جا خواهد دید؟

در هر حال طوری لباس پوشید که انگار می دانست. پیراهنی از حریر سنگین سبز دریایی تن الهی اش را قالب گرفته و بازوان و گردنش را عریان گذاشته است. در موهایش که شکل گره ای شعله ور داشتند، یک نیلوفر آبی سفید غنچه کرده که از میانش برگ نی ها پیچیده در چند نوار شل روی گردنش افتاده است. هیچ ردی از هیجان، از رعشه ی تبادار در او دیده نمی شود. آرام است، آن قدر آرام که خونم را منجمد می کند و قلبم زیر نیم نگاهش یخ می زند. آرام، با شکوهی ملال زده و

تن آسا از پله‌های مرمرین بالا می‌رود، می‌گذارد شال گرانبهایش لیز بخورد، و سبکسرانه وارد سالن رقص می‌شود، آن‌جا که دود هزاران شمع به مهی سیمین شکل داده است.

برای چند لحظه درمانده می‌هوش می‌مانم، بعد خزه‌هایش را برمی‌دارم، که بی‌آن‌که او بداند از دستانش افتاده‌اند. خزه‌ها هنوز گرمای شانه‌هایش را به خود دارند.

آن گرما را بوسیدم و چشمانم پر از اشک شد.

یونانی آن جاست.

در کت مخمل سیاهش که اسراف‌کارانه با پوست سمور تزئین شده است: مستبدي زیبا و مغرور که با زندگی و جان آدم‌ها بازی می‌کند. در راهرو می‌ایستد، مغرورانه به اطراف نگاه می‌کند و برای مدت عجیب‌بلندی نگاهش را به من می‌دوزد.

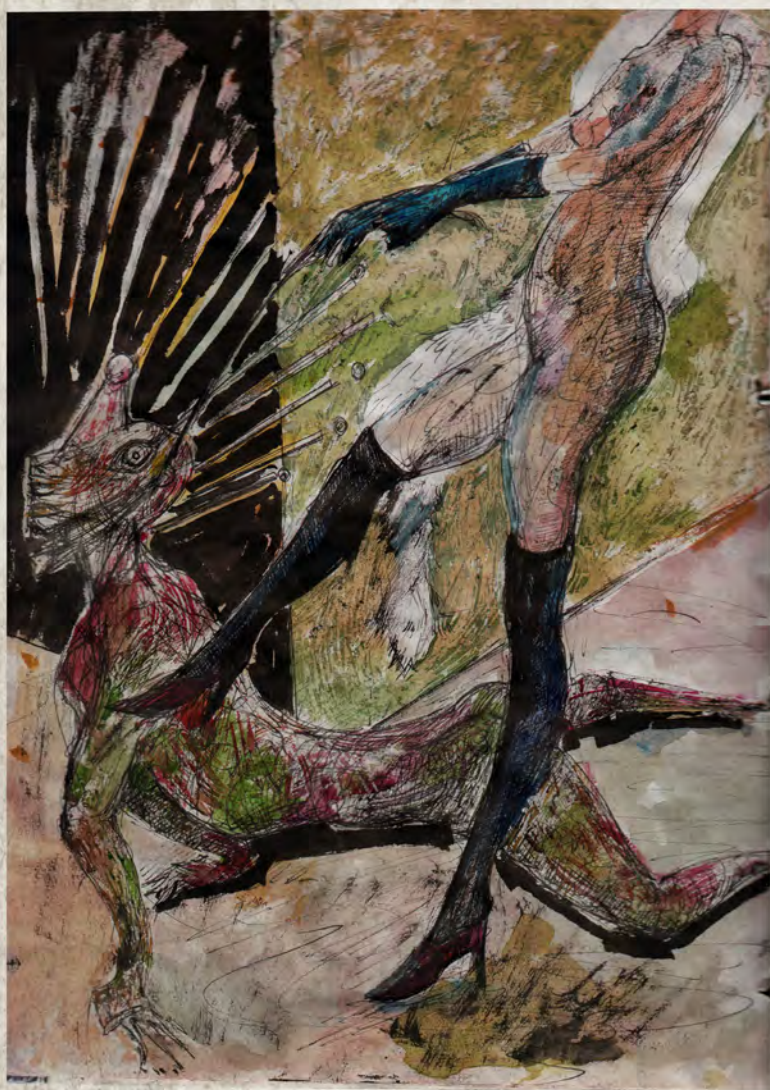
زیر نگاه یخ‌اش دوباره ترسی مهلک تسخیرم می‌کند. دلشوره دارم که این مرد می‌تواند واندا را به زنجیر بکشد، اسیر و مطیع خود کند، و در برابر مردانگی سبعی‌اش احساس پستی می‌کنم؛ مملو از رشک و حسادتم.

حس می‌کنم که صرفاً موجودی ضعیف و جاهلم! و شرم‌آورتر از همه، می‌خواهم از او متنفر باشم ولی نمی‌توانم. چرا بین همه‌ی جماعت خدمتکار روی من انگشت گذاشته است.

به شکلی تقلیدناپذیر اسراف‌سالارانه سر می‌جنباند و مرا فرامی‌خواند و من — من هم بر خلاف خواست خودم اطاعت می‌کنم.

تند دستور می‌دهد، «خزه‌هایم را بگیر.»

غضبناک سرتاپا می‌لرزم، اما سرافکننده مثل یک برده اطاعت می‌کنم.



تمام شب را در هدیانی تبار در سالن انتظار ماندم. تصاویر عجیبی از جلوی چشم ذهنم رد می‌شدند. می‌دیدم که آن‌ها با هم ملاقات می‌کنند — آن نگاه اول طولانی. می‌دیدم واند، مست، در سالن در آغوشش غوطه‌ور است و با پلک‌های نیمه‌باز سرش را روی سینه‌اش گذاشته است. می‌دیدم یونانی در حریم عشق، نه همچون برده، که در مقام ارباب روی تخت لم داده و پایش را روی وندا گذاشته است. خودم را می‌دیدم که زانوزده به آن‌ها خدمت می‌کنم، سینی چای در دستانم می‌لرزد، و می‌دیدم که یونانی برای تازیانه دست دراز می‌کند. ولی حالا خدمتکارها دارند درباره‌ی او حرف می‌زنند.

او مردی زن‌نماست. می‌داند که زیباست و متناسب با آن رفتار می‌کند. مثل یک درباری مغرور چهار یا پنج بار در روز لباس عوض می‌کند.

در پاریس اولین بار در لباس زنانه ظاهر شد و مردان او را غرق نامه‌های عاشقانه کردند. خواننده‌ای ایتالیایی، که همان قدر به هنرش شهره است که به شور و شوقش، به خانه‌ی او حمله برده، در برابرش به زانو افتاده و تهدید کرده است که اگر یونانی مال او نباشد خودش را خواهد کشت.

یونانی هم لبخند زنان جواب داده، «متأسفم، دوست دارم خواسته‌تان را برآورده کنم ولی انتخابی ندارید جز این که تهدیدتان را عملی کنید، چون من مرد هستم.»

سالن دیگر خیلی خلوت شده است، ولی انگار وندا فعلاً قصد ترک آن جا را ندارد.

صبح دارد از میان کرکره‌ها به داخل نفوذ می‌کند.

عاقبت خش‌خش پیراهن سنگینش را می‌شنوم که مثل امواج سبز از پشتش جاری می‌شود. قدم به قدم نزدیک می‌آید و با او گرم صحبت می‌شود.

دیگر برایش وجود ندارم؛ دیگر حتی به خودش زحمت نمی‌دهد به من امر کند.

یونانی دستور می‌دهد، «کت خانم.» البته که قصد ندارد خودش از خانم مراقبت کند.

درحالی که خز بانو را دورش می پیچم، یونانی دست به سینه کنار می ایستد. وقتی زانو زده ام تا روکشی های خزش را بپوشانم، با دستش کمی به شانه ی یونانی تکیه می دهد و می پرسد:

«و چه بر سر ماده شیر می آید؟»

یونانی ادامه ی داستانش را تعریف می کند که «وقتی شیری که ماده شیر او را برگزیده است و با او زندگی می کند مورد حمله ی شیر دیگری قرار می گیرد، ماده شیر آرام و بی صدا می نشیند و مبارزه را تماشا می کند. حتی اگر جفتش زخمی شود، ماده شیر به کمکش نمی رود. درحالی که جفتش زیر چنگال های رقیب تا پای مرگ خون می دهد، ماده شیر همچنان بی تفاوت تماشا می کند و دنبال شیر پیروز و قوی تر می رود — طبیعت زن همین طور است.»

در این لحظه ماده شیرم نگاه عجیبی به من انداخت.

به خود لرزیدم، نمی دانم چرا — و طلوع سرخ من، او و یونانی را غرق در خون کرد.

واندا به رختخواب نرفت، فقط لباس مهمانی اش را درآورد و موهایش را باز کرد؛ بعد دستور داد آتش درست کنم، و کنار شومینه نشست و به شعله ها خیره شد.

پرسیدم، «به من احتیاج دارید، بانو؟» در کلمه ی آخر صدایم درنیامد.

واندا سر تکان داد که نه.

اتاق را ترک کردم، از سرسرا گذشتم و روی یکی از پله ها نشستم که از آن جا به باغ میرسید. باد شمالی لطیفی خنکی تازه و مرطوبی را از آرنو با خود می آورد، در دوردست، تپه های سبز در مهی گلگون گسترده بودند، بخاری طلایی روی شهر، روی گنبد دوئومو شناور بود.

چند ستاره هنوز در آسمان آبی کمرنگ سوسو می زدند.

کنم را شکافتم و پیشانی سوزانم را روی سنگ مرمر چسباندم. هر آن چه تاکنون اتفاق افتاده

بود در نظرم مثل یک بازی بچه‌گانه بود؛ ولی حالا همه چیز داشت جدی می‌شد، وحشتناک جدی.

در انتظار یک فاجعه بودم، آن را جلوی چشم می‌دیدم، می‌توانستم با دستم آن را بگیرم، ولی جرئت نداشتم با آن مواجه شوم. نیرویم درهم شکسته بود. و اگر با خودم صادق باشم، هراسم نه از دردها و رنج‌هایی بود که روی سرم خراب می‌شدند، نه از فلاکت‌هایی که در کمینم بودند.

هراسی که اکنون احساس می‌کنم، هراس ازدست‌دادن زنی‌ست که متعصبانه دوستش می‌دارم، ولی این هراس آن قدر شدید و خردکننده است که ناگهان مثل بچه‌ها به هق‌هق می‌افتم.

تمام روز خودش را در اتاقش حبس کرد و زن سیاه را به خدمت خود فراخواند. وقتی ستاره‌ی شامگاهی در آسمان آبی طلوع کرد، دیدم که به باغ رفت، و من هم به دقت و با فاصله دنبالش رفتم و دیدم که وارد معبد ونوس شد. مخفیانه از لای شکاف در دید می‌زدم و دنبالش می‌کردم.

جلوی تصویر الهی ایزدبانو ایستاد، دستانش را به حالت دعا گرفت، و نور مقدس ستاره‌ی عشق انوار آبی‌اش را روی او افشاند.

شب‌هنگام روی تخت‌خوابم، ترس و غم ازدست‌دادن او چنان وحشیانه به جانم افتاد که مرا به یک قهرمان، به یک لیبرتین تبدیل کرد. فانوس سرخ کوچکی را که در راهرو زیر تصویر یک قدیس آویزان بود روشن کردم، نورش را با یک دست پوشاندم و وارد اتاقش شدم.

ماده‌شیر که تا پای مرگ خسته و شکار شده بود، عاقبت روی بالشت‌هایش به خواب رفته بود، به پشت دراز کشیده، مشت‌هایش را گره کرده بود و سنگین نفس می‌کشید. انگار رویایی پریشانش می‌کرد. آرام دستم را از روی شعله پس کشیدم و گذاشتم نور سرخ کاملاً روی چهره‌ی شگفت‌انگیزش بیافتد.

ولی بیدار نشد.

آرام فانوس را روی زمین گذاشتم، کنار تخت واندا نشستم و سرم را روی بازوی نرم و گرمش گذاشتم.

کمی تکان خورد ولی باز هم بیدار نشد. نمی‌دانم چه مدت در دل شب آن‌جا خشکم زده بود، انگار عذاب‌های وحشتناک مرا سنگ کرده بودند.

سرانجام لرزی شدید به جانم افتاد، می‌توانستم گریه کنم — اشک‌هایم روی دستانش جاری شد. چند بار تکان خورد و سرانجام بلند شد، بهت‌زده چشم‌هایش را مالید و به من نگاه کرد.

بیش از آن‌که خشمگین باشد ترسیده بود، فریاد زد، «سورین!»

جوابی پیدا نکردم.

به‌نرمی ادامه داد، «سورین، چه شده؟ حالت خوب نیست؟»

صدایش آن‌قدر دلسوزانه، آن‌قدر مهربان و مملو از عشق بود که مثل انبری سرخ و داغ در سینه‌ام فرو رفت و بلند بلند هق‌هق کردم.

دوباره گفت، «سورین، دوست ناراحت بیچاره‌ام» دستش به‌نرمی موهایم را نوازش می‌کرد. «متأسفم، خیلی برایت متأسفم، ولی نمی‌توانم کمکت کنم؛ به جان خودم قسم هیچ دوايي براي نمی‌شناسم.»

دردمندانه زار زدم، «اوه! واندا، قرارمان این بود؟»

«چه گفתי سورین؟ داری درباره‌ی چه حرف می‌زنی؟»

ادامه دادم، «دیگر دوستم نداری؟ دیگر ذره‌ای هم دلت به حالم نمی‌سوزد؟ این غریبه‌ی خوشگل دلت را کاملاً به دست آورده است؟»

بعد از مکثی کوتاه، آرام جواب داد، «نمی‌توانم دروغ بگویم. تأثیری روی من گذاشته است که هنوز نتوانسته‌ام آن را دریابم، تأثیری که مرا رنج می‌دهد و می‌ترساند. از آن تأثیرها که در آثار

شاعران یا روی صحنه دیده‌ام، ولی همیشه فکر می‌کردم ساخته‌ی تخیل است. اوه! او مثل شیر است، قوی و زیبا و با این حال لطیف، و نه وحشی مثل اهالی شمال. چه دارم می‌گویم؟ اگر مرا بخواهد، باید خودم را به او بسپارم.»

فریاد زدم، «حتی اگر دیگر برایت هیچ معنایی ندارم، به شرافت فکر کن واندا، که تاکنون نگذاشته‌ای لکه‌دار شود.»

جواب داد، «دارم به همان فکر می‌کنم، قصد دارم تا جای ممکن، قوی باشم، می‌خواهم» سرش را شرمگین میان بالشت‌ها دفن کرد — «می‌خواهم همسر او شوم — اگر مایل باشد.»

دوباره آن ترس مهلک به جانم افتاد، ترسی که همیشه نفسم را بند می‌آورد و باعث می‌شود اختیار از کف بدهم، فریاد زدم، «واندا، می‌خواهی همسرش باشی، می‌خواهی برای همیشه از آن او باشی. اوه! مرا از خودت نران! او عاشق تو نیست»

غضبناک فریاد زد، «چه کسی گفته؟»

شورمندانه ادامه دادم، «او عاشق تو نیست، ولی من عاشق تو هستم، من تو را می‌پرستم، من برده‌ی تو هستم، می‌گذارم مرا زیر پایت لگد کنی، می‌خواهم تمام زندگیم را تو را روی بازوانم حمل کنم.»

قاطع حرفم را برید، «چه کسی گفته که او عاشق من نیست؟»

التماس کردم، «آه! آن من باش، آن من باش! بی تو نمی‌توانم وجود داشته باشم، بی تو نمی‌توانم زندگی کنم. به من رحم کن، واندا، رحم!»

دوباره نگاهم کرد و صورتش آن حالت سرد بی‌روح و آن لبخند شیطانی را داشت.

با تمسخر گفت، «می‌گویی عاشق من نیست، بسیار خب، دلت را به همین خوش کن.»

بعد به طرف دیگر غلت زد و با حالت تحقیرآمیزی به من پشت کرد.

درحالی که سینه‌ام بی‌اختیار بالا و پایین می‌رفت فریاد زدم، «خدای من، آیا تو زنی بدون گوشت

و خون هستی، آیا چون من، دل نداری!»

سرد جواب داد، «می‌دانی من چه هستم. من زنی از جنس سنگم، ونوس خزیپوش، ایده‌آل تو، زانو بزن و عبادتم کن.»

تمنا کردم، «واندا! رحم!»

زد زیر خنده. صورتم را میان بالشت‌ها مدفون کردم و گذاشتم اشک‌هایم که درد راه‌شان را باز کرده بود جاری شوند.

دیرزمانی سکوت حکمفرما بود. بعد واندا آرام بلند شد.

گفت، «حوصله‌ام را سر می‌بری.»

«واندا!»

«خسته‌ام، بگذار بخوابم.»

خواهش کردم، «رحم کن. مرا از خودت نران. هیچ مردی، هیچ کسی تو را به اندازه‌ی من دوست ندارد.»

پشتش را به من کرد، «بگذار بخوابم.»

از جا جهیدم، خنجری را که کنار تختش آویزان بود از غلاف کشیدم و روی سینه‌ام نشانه رفتم.

عبوس نجوا کردم، «خود را این‌جا جلوی چشم تو می‌کشم.»

واندا با بی‌تفاوتی تمام جواب داد، «هر کاری دلت می‌خواهد بکن. ولی بگذار بخوابم.» بلند خمیازه کشید. «خیلی خوابم می‌آید.»

آنی مبهوت ماندم. بعد شروع کردم به خندیدن و گریستن با هم. در آخر خنجر را در کمر بندم جا دادم و دوباره جلوی زانو زدم.

خواهش کردم، «واندا، گوش کن، فقط چند لحظه.»

با عصبانیت از تخت بیرون پرید، با پایش هلم داد و داد زد، «می‌خواهم بخوابم! یادت رفته که من سرور تو هستم؟» وقتی دید جم نمی‌خورم، شلاق را گرفت و مرا زد. بلند شدم؛ دوباره مرا زد — این بار درست توی صورتم.

«بدبخت، برده!»

درحالی که مشتم را به سمت آسمان گرفته بودم، ناگهان راه‌حلی به ذهنم رسید و از اتاقش بیرون زدم. تازیانه را کنار انداخت و زد زیر خنده. می‌توانم تصور کنم که حالت تئاتری‌ام باید خیلی مضحک بوده باشد.

مصمم هستم که خودم را از دست این زن سنگدل آزاد کنم، زنی که این قدر بی‌رحمانه با من رفتار کرده و حالا می‌خواهد به پاس تمام جانفشانی‌های برده‌وارم، به پاس تمام رنج‌هایی که به‌خاطر او کشیده‌ام، عهدش را با من بشکند و به من خیانت کند. خرت‌وپرت‌هایم را جمع کردم و بعد برایش نوشتم:

بانوی عزیزم

شما را تا حد جنون دوست داشتم، خود را طوری به شما ارزانی کرده‌ام که هیچ مردی با زنی چنین نمی‌کند. از پاک‌ترین عواطفم سوءاستفاده کرده‌اید و بازی بی‌شرمانه و سبک‌سرانه‌ای با من به راه انداختید. با این حال، تا وقتی با من فقط بی‌رحم و سنگدل بودید، هنوز می‌توانستم دوستان دارم. حالا می‌خواهید ارزان شوید. دیگر برده‌تان نیستم که شلاق بزنید و لگدم کنید. خودتان آزادم کردید و من هم دارم زنی را ترک می‌گویم که فقط می‌توانم از او متنفر و منزجر باشم.

سورین فن کوزیمسکی



نامه را به زن سیاهپوست دادم و با سرعت تمام رفتم. به ایستگاه قطار که رسیدم، کاملاً از نفس افتاده بودم. ناگهان دردی تیز در قلبم احساس کردم — ایستادم. زدم زیر گریه. شرم‌آور است که می‌خواهم فرار کنم و نمی‌توانم. برگردم — کجا؟ — نزد او — کسی که هم از او بیزارم و هم او را می‌پرستم.

نظرم دوباره عوض شد. نمی‌توانم برگردم. نباید برگردم.

ولی چطور می‌خواهم فلورانس را ترک کنم. یادم می‌آید که هیچ پولی ندارم، حتی یک پول سیاه. خب، پس پیاده می‌روم؛ بهتر است گدایی صادق باشم تا این‌که نان یک فاحشه‌ی درباری را بخورم.

ولی هنوز هم نمی‌توانم بروم.

او از من قول گرفته است، قول شرف. مجبورم برگردم. شاید خودش آزادم کند.

بعد از چند گام تند، دوباره ایستادم.

اول از من قول شرف گرفت که تا هر وقت می‌خواهد برده‌اش باشم، تا وقتی که خودش آزادم می‌کند. ولی عاقبت می‌توانم خودم را بکشم.

به کاسکینا پایین آرنو می‌روم، آن‌جا که آب‌های زرد یک‌ریز پای چند بید سرگردان می‌باشند — آن‌جا می‌نشینم و آخرین حساب‌هایم با هستی را تسویه می‌کنم — تمام زندگی‌ام از جلوی چشمانم می‌گذرد و احساس شوربختی می‌کنم: لذت‌هایی اندک، بی‌شمار چیزهای بی‌اهمیت و بی‌ارزش، و میان‌شان خرمن انبوه دردها، رنج‌ها، تشویش‌ها، سرخوردگی‌ها، امیدهای واهی، غم‌ها، اندوه‌ها و ماتم‌ها.

یاد مادرم افتادم که بسیار دوستش داشتم و به چشم دیدم که آرام آرام از مرضی مهلک می‌میرد؛ یاد برادرم که سرشار از وعده‌ی نشاط و سرخوشی در اوج جوانی جان سپرد، بی‌آن‌که لبانش را از جام زندگی تر کند. یاد دایه‌ی مرده‌ام، یاد همبازی‌های کودکی‌ام، دوستانی که با من تلاش می‌کردند

و درس می‌خواندند، یاد همه‌ی آن‌هایی که زیر سرما، مرگ و زمین بی‌تفاوت خفته بودند. یاد قمری‌ام افتادم که به‌جای این که برای جفتش تعظیم و آوازخوانی کند، گه‌گاه برای من می‌کرد — همه برگشته‌اند، از خاک به خاک.

بلند خندیدم و در آب سریدم، ولی همان لحظه به یک شاخه بید که بالای موج‌های زرد آویزان بود چنگ زدم و زنی را در برابرم دیدم که این‌همه بدبختی را بر سرم آورده بود. روی آب شناور است، درخشان در آفتاب، انگار شفاف است و شعله‌هایی سرخ دور سر و گردنش موج می‌زند. صورتش را رو به من می‌گرداند و لبخند می‌زند.

دوباره برگشته‌ام، سر تا پا خیس و برافروخته از شرم و تب. زن سیاه نامه‌ام را رسانده است. به‌دست زنی بی‌عاطفه و بی‌حرمت قضاوت و محکوم شده‌ام.

خب، بگذار مرا بکشد. خودم نمی‌توانم این کار را بکنم و با این حال دیگر نمی‌خواهم به زندگی ادامه دهم.

درحالی که دور خانه راه می‌روم، در ایوان نشسته و روی نرده‌ها خم شده است. چهره‌اش آکنده از نور آفتاب است و با چشمان سبزش رو به من پلک می‌زند.

بی‌آن که تکانی به خود بدهد می‌پرسد، «هنوز زنده‌ای؟» ساکت، بدون کرنش سر، احمقانه می‌ایستم.

ادامه می‌دهد، «خنجرم را پس بده. به دردت نمی‌خورد. حتی جرئت نداری زندگی خودت را تمام کنی.»

لرزان و سرمازده جواب دادم، «گمش کرده‌ام.»

مغرورانه نگاهی تحقیرآمیز به من کرد.

شانه‌هایش را بالا انداخت، «فکر می‌کردم، در آرنو گمش کرده‌ای؟ عیبی ندارد. بسیار خب، چرا نرفتی؟»

زیر لب چیزی گفتم که نه او و نه خودم نتوانستیم بفهمیم.

داد زد، «اوه! پول نداری، بیا!» با ژستی بسیار اهانت‌آمیز کیفش را جلویم پرت کرد.

آن را بر نداشتم.

هر دوی مان مدتی ساکت بودیم.

«پس نمی‌خواهی بروی؟»

«نمی‌توانم.»

واندا بدون من با کالسکه به کاسکینا می‌رود و بدون من به تتاتر می‌رود، همنشین دارد و زن سیاه به او خدمت می‌کند. هیچ‌کس از من سراغی نمی‌گیرد. مثل حیوانی که اربابش را گم کرده است، مردد در باغ پرسه می‌زنم.

میان بوته‌ها دراز می‌کشم و به یک جفت پرستو نگاه می‌کنم که بر سر یک دانه می‌جنگند.

ناگهان خش خش لباس زنانه به گوش می‌رسد.

واندا در پیراهن حریر سبز تیره که محجوبانه تا گلویش دکمه دارد، نزدیک می‌شود؛ یونانی هم با اوست. گرم بحث‌اند، ولی نمی‌توانم کلمه‌ای از حرف‌هایشان را بفهمم. یونانی پایش را روی زمین می‌کوبد و شن از همه طرف پراکنده می‌شود، و با شلاق اسبش هوا را تازیانده می‌زند. واندا جا می‌خورد.

آیا می‌ترسد که یونانی او را بزند؟

یعنی این‌قدر پیش رفته‌اند؟



یونانی واندا را رها می‌کند، واندا صدایش می‌زند؛ یونانی نمی‌شنود، نمی‌خواهد بشنود.

واندا غمگین سرش را پایین می‌اندازد و روی نزدیک‌ترین نیمکت سنگی می‌نشیند. مدتی طولانی غرق در فکر آن‌جا می‌ماند. با لذتی خبیثانه تماشایش می‌کنم، عاقبت خودم را جمع‌وجور می‌کنم و با حالتی تحقیرآمیز مقابلش ظاهر می‌شوم. جا می‌خورد و سرتاپا به لرزه می‌افتد.

تعظیم می‌کنم و می‌گویم، «آمده‌ام برایتان آرزوی خوشبختی کنم، می‌بینم که بانوی عزیزم هم سرورش را پیدا کرده است.»

داد می‌زند، «بله، خدا را شکر! البته نه یک برده‌ی تازه، به‌قدر کافی از آن‌ها داشته‌ام. بلکه یک سرور! زن به سرور نیاز دارد و او را می‌پرستد.»

فریاد زدم، «او را می‌پرستی، واندا؟ این آدم نخراشیده را!»

«بله، دوستش دارم، طوری که هرگز کس دیگری را دوست نداشته‌ام.»

مشت‌هایم را گره کردم، «واندا!» ولی اشک چشم‌هایم را پر کرد، و هذیان اشتیاق، چون جنونی شیرین، تمام وجودم را فرا گرفت. «بسیار خب، او را به شوهری بگیر، بگذار او سرورت باشد، ولی من می‌خواهم تا وقتی زنده‌ام برده‌ات بمانم.»

گفت، «می‌خواهی برده‌ام بمانی، حتی حالا؟ خیلی جالب می‌شود، ولی می‌ترسم او تحمل نکند.»
«او؟»

«بله، هنوز هیچ نشده به تو حسادت می‌کند، او به تو! از من خواسته است که فوراً تو را مرخص کنم، و وقتی به او گفتم تو که هستی—»

هاج‌وواج تکرار کردم، «به او گفتم—»

جواب داد، «همه‌چیز را به او گفتم، تمام داستان‌مان را، تمام عجیب و غریب‌ات را، همه‌چیز را — و او هم به‌جای آن‌که سرگرم شود، عصبانی شد و پا بر زمین کوبید.»

«و تهدید کرد که تو را می‌زند؟»

واندا به زمین نگاه کرد و ساکت ماند.

با تسخری تلخ گفتم، «بله، البته، تو از او می‌ترسی، واندا!» به پایش افتادم و آشفته و سراسیمه زانوانش را در آغوش گرفتم. «از تو هیچ نمی‌خواهم، غیر از این که برده‌ات باشم، همیشه کنارت! سگت»

واندا بی‌عاطفه گفت، «می‌دانی حوصله‌ام را سر می‌بری؟»

از جا جهیدم. همه چیز در درونم به جوش و خروش افتاد.

شفاف و واضح، با تأکید روی هر کلمه گفتم، «اکنون دیگر بی‌رحم نیستی، ارزانی»

واندا مغرورانه شانه بالا انداخت و گفت، «قبلاً این را در نامه‌ات نوشتی. آدم عاقل هرگز حرفش را دو بار تکرار نمی‌کند.»

پرخاش کردم، «رفتارت با من، اسمش را چه می‌گذاری؟»

با کنایه گفت، «می‌توانم تنبیهات کنم، ولی این بار ترجیح می‌دهم به جای شلاق با دلیل جوابت را بدهم. حق نداری مرا متهم کنی. مگر همیشه با تو روراست نبوده‌ام؟ مگر بیش از یک بار به تو هشدار ندادم؟ مگر از صمیم قلب، حتی شورمندانه، عاشقت نبودم؟ مگر از تو پنهان کردم که خطرناک است خودت را به دست من بسپاری، خودت را جلوی من کوچک کنی، مگر نگفتم که می‌خواهم خودم تحت سلطه باشم؟ ولی تو دلت می‌خواهد بازیچه‌ی من، برده‌ی من باشی! از لمس کردن پا و شلاق خوردن به دست زنی مغرور و بی‌رحم بیش‌ترین لذت را می‌بری. حالا چه انتظاری داری؟»

«تمایلات خطرناکی در من خوابیده بودند، ولی تو تازه بیدارشان کرده‌ای. اگر اکنون از شکنجه‌کردنت، از آزار دادن لذت می‌برم، تقصیر خود توست؛ تو از من چیزی ساختی که اکنون هستم، و آن قدر نامرد و ضعیف و بی‌چاره‌ای که من را متهم می‌کنی.»

گفتم، «بله، تقصیر من است، ولی مگر به همین خاطر رنج نکشیدم؟ بگذار این بازی بی‌رحمانه را تمام کنیم.»

با نگاهی کنجکاو و فریبنده جواب داد، «من هم همین را می‌خواهم.»

خشمگین داد زد، «واندا! خونم را به جوش نیاور؛ می‌بینی که دوباره مرد شده‌ام.»

جواب داد، «آتش کاه شعله‌ای‌ست که لحظه‌ای آشوب به‌پا می‌کند و پس از زبانه‌کشیدن سریع خاموش می‌شود. تصور می‌کنی می‌توانی تهدیدم کنی، ولی صرفاً خودت را به سخره می‌گیری. اگر همان مردی بودی که اولین بار فکر می‌کردم هستی، جدی، تودار و عبوس، آن وقت وفادارانه عاشقت بودم و همسرت می‌شدم. زن می‌خواهد به مردش از پایین نگاه کند، ولی وقتی مردی مثل تو داوطلبانه گردنش را زیر پای زن می‌گذارد، آن وقت زن او را به بازی می‌گیرد و وقتی از او خسته شد، دورش می‌اندازد.»

با تمسخر گفتم، «سعی کن دورم بیاندازی، بعضی اسباب‌بازی‌ها خطرناک‌اند.»

واندا داد زد، «با من ستیزه‌جویی نکن.» چشمانش شروع کرد به درخشیدن، و لپ‌هایش گل انداخت.

با صدایی که داشت از خشم خفه می‌شد ادامه دادم، «اگر نمی‌خواهی مال من باشی، نمی‌توانی مال هیچ‌کس دیگری باشی.»

به سینه‌ام چنگ زد و سخره‌گرانه گفت، «این دیگر چه بازی‌ای است؟» از خشم رنگ باخته بود، «من بی‌رحم نیستم، ولی نمی‌دانم چقدر می‌توانم پیش بروم یا آیا محدودیتی برایم وجود خواهد داشت.»

هرچه خشمگین‌تر فریاد زد، «چه چیزی بدتر از این که او را معشوق و همسرت کنی؟»

تند جواب داد، «تو را برده‌ی او می‌کنم، مگر در اختیار من نیستی؟ مگر قرارداد نبسته‌ایم؟ اما البته فقط تو لذت خواهی برد اگر تو را به زنجیر بکشم و به او بگویم «هر بلایی می‌خواهی سرش بیاور.»

فریاد زدم، «مگر دیوانه‌ای زن!»

آرام گفت، «خیلی هم عاقل‌ام. برای آخرین بار به تو هشدار می‌دهم. مقاومت نکن، حالا که این قدر پیش رفته‌ام، می‌توانم از این هم پیش‌تر بروم. یک جور تنفر از تو در خودم احساس می‌کنم، و واقعاً لذت خواهم برد از این که بینم تو را تا حد مرگ می‌زند؛ هنوز دارم جلوی خودم را می‌گیرم، اما!»

من که دیگر اختیار از کف داده بودم، مچش را گرفتم و او را به زور به زمین زدم، طوری که جلویم به زانو بیافتد.

فریاد زد، «سورین!» خشم و وحشت روی چهره‌اش نقش بسته بود.

تهدید کردم، «اگر با او ازدواج کنی، تو را می‌کشم.» کلمات خشن و سنگین از سینه‌ام بیرون می‌آمدند. «تو آن منی، نمی‌گذارم بروی، بسیار دوستت دارم.» بعد او را گرفتم و به سینه‌ام چسباندم؛ دست راستم ناخواسته خنجری را که هنوز در کمربندم بود گرفت.

واندا نگاه طولانی، آرام و فهم‌ناپذیرش را به من دوخت.

با بی‌توجهی گفت، «این طوری بیشتر دوستت دارم. حالا مرد شدی، و از این لحظه می‌دانم که هنوز عاشق تو هستم.»

شوریدگی‌ام چشمانم را اشک‌آلود کرد. رویش خم شدم و صورت کوچولوی نازنینش را غرق در بوسه کردم، و او ناگهان خنده‌ی شیطنت‌آمیزی سر داد و گفت، «دیگر ایده‌آلت را به دست آوردی، حالا از من راضی هستی؟»

من و من کردم، «چه؟ یعنی جدی نبود؟»

خندان ادامه داد، «خیلی هم جدی هستم و دوستت دارم، فقط و فقط تو — تو مردک احمق را، نمی‌دانستی که همه چیز صرفاً یک جور نمایش و بازی بود؟ نمی‌دیدي چقدر برایم دشوار بود تو را شلاق بزنم، وقتی به جای آن می‌توانستم سرت را بگیرم و غرق در بوسه کنم. ولی حالا همه چیز تمام شده، مگر نه؟ من نقش بی‌رحمانه‌ام را بهتر از حد انتظار بازی کردم، و حالا باید راضی باشی

که همسر خوب و زرننگ کوچکی چون من داری، چندان هم خالی از جاذبه نیست. مگر نه؟ مثل آدم‌های عاقل زندگی خواهیم کرد و—

سرشار از رستگاری، فریاد زدم، «همسرم می‌شوی!»

واندا در گوشم نجوا کرد، «بله، — همسر تو — عزیزم، عزیز دلم» و دستانم را بوسید.

او را به سینه‌ام چسباندم.

گفت، «حالا دیگر برده‌ام گرگور نیستی، حالا دوباره سورین عزیزم هستی، همسرم»

سراسیمه پرسیدم، «و او چه، — او را دوست نداری؟»

«چطور می‌توانی تصور کنی که مردی به این زمختی را دوست داشته باشم؟ تو نسبت به همه چیز کوری، واقعاً نگران‌ت بودم...»

«داشتم خودم را به‌خاطر تو به کشتن می‌دادم.»

گفت، «واقعاً؟ آه! این فکر که تو در آرنو باشی هنوز لرزه به اندامم می‌اندازد.»

آرام جواب دادم، «ولی تو نجاتم دادی. تو روی آب‌ها شناور بودی و لبخند می‌زدی، و لبخندت مرا به زندگی بازگرداند.»

اکنون که او را در آغوش کشیده‌ام و او آرام و ساکت روی سینه‌ام آرمیده است، لبخند می‌زند و می‌گذارد ببهوشم، احساس عجیبی دارم. احساس کسی را که ناگهان از هذیانی تب‌آلود بیدار شده یا احساس کشتی شکسته‌ای را که روزها با امواجی که دم به دم او را تهدید به بلعیدن می‌کنند گلاویز می‌شود و سرانجام ساحلی امن می‌یابد.

وقتی به او شب‌به‌خیر می‌گویم، می‌گوید «از این فلورانس متنفرم، جایی که تو این‌قدر در آن زجر کشیدی. می‌خواهم فوراً، همین فردا، این‌جا را ترک کنم، تو لطف می‌کنی چند نامه برایم می‌نویسی و در این بین من هم برای خداحافظی با چند نفر به شهر می‌روم. موافقی؟»

«البته، عزیزم، زیبایی شیرینم.»

صبح زود در اتاقم را زد و پرسید چطور خوابیدم. محبتش واقعاً قابل ستایش بود. هرگز نمی‌توانستم باور کنم که این‌قدر مهربان باشد.

حالا بیش از چهار ساعت است که رفته. در این مدت نامه‌ها را تمام کرده و در ایوان نشسته‌ام و به خیابان نگاه می‌کنم بلکه بتوانم کالسکه‌اش را از دور تشخیص دهم. کمی نگرانش هستم، ولی نمی‌دانم چرا باید شک کنم یا بترسم. با این حال، نوعی احساس تشویش روی سینه‌ام سنگینی می‌کند و نمی‌توانم خودم را از آن خلاص کنم. احتمالاً رنج روزهای گذشته است که هنوز بر جانم سایه می‌اندازند.

برگشته است، فروزان از شادی و رضایت.

با مهربانی پرسیدم، «خب، همه‌چیز آن‌طور که می‌خواستی پیش رفت؟» و دستش را بوسیدم.

جواب داد، «بله، عزیز دلم، و امشب می‌توانیم برویم. کمک کن چمدان‌هایم را ببندم.»



حوالی غروب از من می‌خواهد به اداره‌ی پست بروم و خودم نامه‌هایش را پست کنم. کالسکه‌اش را برمی‌دارم و ظرف یک ساعت برمی‌گردم.

وقتی از پله‌های مرمر بالا می‌رفتم، زن سیاه، با لبخندی گوش تا گوش گفت، «خانم پی‌تان را می‌گرفتند.»

«کسی این‌جا بوده؟»

جواب داد، «هیچ‌کس» و مثل گربه‌ای سیاه روی پله‌ها خزید.

آرام از مهمان‌خانه رد شدم و بعد جلوی اتاقش ایستادم.

چرا قلبم چنین تند می‌زند؟ من که کاملاً خوشحال هستم!

آرام در را باز کردم و پرده را کشیدم. واندا روی کاناپه دراز کشیده و انگار متوجه من نشده است. چقدر زیباست در این لباس نقره‌فام چسبانی که پیکر باشکوهش را افشاگرانه نمایان می‌کند و سینه و بازوان شگفت‌آورش را عریان می‌گذارد.

مویش را با روبان مشکی مخملی گره زده و بالا بسته است. آتشی نیرومند در شومینه می‌سوزد، فانوس‌های آویزان درخششی سرخ‌فام می‌پراکنند و انگار اتاق سرتاسر غرق در خون است.

آخر گفتم، «واندا!»

سرخوشانه فریاد برآورد، «اوه، سورین، بی‌صبرانه منتظرت بودم.» از جا جهید و مرا در آغوش گرفت. دوباره روی کوسن‌های باشکوه نشست و سعی کرد مرا کنار خودش بکشد، ولی من به‌نرمی پایین پایش خزیدم و سرم را روی ران‌هایش گذاشتم.

نجوا کرد، «می‌دانی امروز چقدر عاشق تو هستم؟» و چند تار مو را از روی پیشانی‌ام کنار زد و چشمانم را بوسید.

«چه چشمان زیبایی داری، همیشه آن‌ها را بیش‌ازهمه در تو دوست داشتم، ولی امروز کاملاً

مست‌کننده‌اند. مرا می‌کشند» پاهای باشکوهش را باز کرد و از زیر پلک‌های سرخس آرام نگاهم کرد.

گفت، «و تو — تو سردی — مرا مثل تکه‌ای چوب در آغوش می‌گیری؛ صبر کن، آتش عشق را در تو روشن خواهم کرد»، و دوباره نوازشم کرد و به لبانم چسبید.

«دیگر از من خوشش نمی‌آید — مجبورم دوباره با تو بی‌رحم شوم، واضح است که امروز بیش از حد به تو محبت کرده‌ام. می‌دانی، احمق کوچولو، چه کار می‌کنم، کمی شلاقت می‌زنم»
«ولی عزیز دلم»

«می‌خواهم این کار را بکنم.»

«واندا!»

ادامه داد، «بیا، بگذار دست و پایت را ببندم»، و شرورانه سمت اتاق رفت، «می‌خواهم تو را خیلی عاشق ببینم، می‌فهمی؟ این هم از طناب‌ها. نمی‌دانم که هنوز می‌توانم این کار بکنم؟»

اول پاهایم را بست، بعد دست‌هایم را پشتم گره زد و بازوانم را مثل مجرم‌ها کت‌بند کرد.

شادمان گفت، «خب، هنوز می‌توانی تکان بخوری؟»

«نه.»

«بسیار خب»

سپس از طنابی ضخیم حلقه‌ای درست کرد، آن را دور گردنم انداخت و گذاشت تا کمرم پایین بیافتد. آن را محکم کرد و به ستون بست.

آن لحظه رعشه‌ای عجیب به جانم افتاد.

زمزمه کردم، «حس می‌کنم قرار است اعدام شوم.»

واندا گفت، «خب، امروز یک تنبیه حسابی خواهی داشت.»

گفتم، «ولی لطفاً کت خزت را بپوش.»

جواب داد، «با کمال میل تو را از این لذت بهره‌مند می‌کنم.» کازابایکایش را گرفت و پوشید. بعد دست به سینه جلویم ایستاد و از لای چشمان نیمه‌بازش نگاهم کرد.

پرسید، «داستان گاو دیونیزوس یادت هست؟»

«خیلی مبهم، چطور مگر؟»

«ملازمی یک ابزار شکنجه‌ی جدید برای حاکم مستبد سیراکوس اختراع می‌کند — گاوآهنی که محکومین به مرگ به آن بسته می‌شدند و در آتش بزرگی می‌افتادند. به محض این‌که گاوآهن گذاخته شد و قربانی به ضجه افتاد، ناله‌هایش صدای نعره‌ی گاو را خواهد داشت.»

دیونیزوس از روی سپاس به آن مخترع سر تکان داد و برای این‌که اختراعش را فوراً امتحان کند دستور داد او را به گاوآهن ببندند.

«داستان بسیار آموزنده‌ای است.»

«این تو بودی که مرا به خودخواهی، غرور و بی‌رحمی مجهز کردی و خودت اولین قربانی خواهی بود. حالا واقعاً لذت می‌برم از این‌که انسانی را که مثل خودم فکر و آرزو و احساس می‌کند در اختیار داشته باشم؛ دوست دارم مردی را آزار دهم که هوش و بدنش از من قوی‌تر است، خصوصاً مردی که دوستم می‌دارد.»

«هنوز دوستم داری؟»

داد زدم، «دیوانه‌وار.»

جواب داد، «خیلی هم بهتر، و از کاری که حالا با تو می‌کنم بیش‌تر لذت خواهی برد.»

پرسیدم، «چهار شده است؟ نمی‌فهمم، امروز چشمانت واقعاً از شقاوت می‌درخشند، و عجیب

زیبایی — یک ونوس خزیوش تمام‌عیار.»

واندا به جای این که جواب دهد، بازوانش را دور گردنم انداخت و مرا بوسید. اشتیاقی متعصبانه دوباره به جانم افتاد.

پرسیدم، «خب، تازیانه کجاست؟»

واندا خندید و دو قدم عقب رفت.

مغرورانه سر چرخاند و داد زد، «واقعاً می‌خواهی تنبیه شوی؟»

«بله.»

چهره‌ی وندا ناگهان کاملاً عوض شد. انگار خشم آن را معوج کرده بود؛ لحظه‌ای حتی به نظرم زشت آمد.

بلند صدا زد، «بسیار خب، پس تو او را شلاق می‌زنی!»

همان لحظه یونانی زیبا سرش را با فرهای سیاهش از لای پرده‌های تخت وندا بیرون آورد. اول لال و میهوت ماندم. موقعیتی وحشتناک خنده‌دار بود. اگر آن قدر مذبوحانه مأیوس و خوار نشده بودم، خودم بلند بلند می‌خندیدم.

در مخیله‌ام نمی‌گنجید. رعشه‌ای سرد گردنم را گرفت و از ستون فقراتم پایین رفت وقتی رقیبم با چکمه‌های سوارکاری، شلوار تنگ سفید و کت مخمل کوتاهش از تخت بیرون آمد و چشمم به پاهای ورزیده‌اش افتاد.

رو به وندا گفتم، «به‌راستی که بی‌رحمی.»

واندا با شوخ‌طبعی سبعانه‌ای جواب داد، «صرفاً لذت‌جویم. فقط لذت ارزش زندگی را دارد. یک لذت‌جو آسان زندگی را ترک نمی‌گوید. آن که نیازمند است یا رنج می‌کشد، چون یک دوست به استقبال مرگ می‌رود. ولی کسی که به دنبال لذت است باید زندگی را چون مردمان یونان

باستان شادمان بیانگارد. او نباید دلش به حال دیگران بسوزد، نباید رحم داشته باشد، باید آماده باشد دیگران را مثل حیوانات به گاری یا خیش خود ببندد. او باید بداند چگونه از آدم‌هایی که همچون او احساس می‌کنند و لذت می‌برند برده بسازد و بدون پشیمانی از خدمت آن‌ها برای لذت خود بهره‌برداری کند. هرگز نباید اعتنا کند که آن آدم‌ها خوش‌شان می‌آید یا هلاک می‌شوند. او همیشه باید این را به خاطر بسپارد که اگر او در اختیار آن‌ها بود، آن‌ها هم با او همان‌طور رفتار می‌کردند، و او مجبور بود با عرق و خون و جانش تقاص لذت آن‌ها را بپردازد. دنیای باستان این‌گونه بود: لذت و شقاوت، آزادی و بردگی همیشه دست در دست هم داشته‌اند. آدم‌هایی که می‌خواهند مثل خدایگان المپ زندگی کنند باید حتماً بردگانی داشته باشند که بتوانند آن‌ها را به مرداب‌های ماهی‌هایشان بیاندازند، و گلاب‌یا تورهایی که در جشن مجلل سروران‌شان نبرد کنند — و لذت‌جویان هرگز اهمیتی نمی‌دهند اگر خون آن‌ها ریخته شود.»

حرف‌هایش حواسم را سر جایش آورد.

خشمگین فریاد زدم، «بازم کن!»

واندا جواب داد، «مگر برده‌ی من، مال من نیستی؟ می‌خواهی قرارداد را نشانت دهم؟»

بلند تهدید کردم، «مرا باز کن! و گرنه — و تقلا کردم و طناب‌ها را کشیدم.

پرسید، «می‌تواند طناب‌ها را بدرد و خودش را آزاد کند؟ مرا تهدید به قتل می‌کند.»

یونانی بندهایم را امتحان کرد و گفت، «خیالت راحت راحت.»

دوباره گفتم، «داد می‌زنم و کمک می‌خواهم.»

واندا جواب داد، «هیچ کس صدايت را نمی‌شود و هیچ کس جلوی من را نمی‌گیرد که دوباره از پاک‌ترین احساسات تو سوءاستفاده کنم و تو را به بازی بگیرم.» و با تمسخری شیطانی جملاتی از نامه‌ام را خواند.

«فکر می‌کنی در این لحظه صرفاً بی‌رحم و بی‌عاطفه‌ام، یا این که دارم ارزان می‌شوم؟ هان؟ هنوز عاشقم هستی یا هنوز هیچ نشده از من متنفر و منزجری؟ بیا این هم شلاق — آن را به یونانی داد

که سریع جلو آمد.

لرزان از خشم، فریاد زد، «جرئت نمی‌کنی! اجازه نمی‌دهم»

یونانی با پوزخندی کنایه‌آمیز جواب داد، «اوه، چون خز نپوشیدم» و خز سمور کوتاهش را از روی تختخواب برداشت.

واندا گفت، «چه دلپذیر!» او را بوسید و کمک کرد خز را بپوشد.

یونانی پرسید، «یعنی واقعاً شلاقش بزنم؟»

واندا جواب داد، «هر کاری دلت می‌خواهد با او بکن.»

سرکشانه فریاد زد، «جانور!»

یونانی نگاه ببرسانش را به من دوخت و شلاق را امتحان کرد. وقتی بازوانش را عقب برد و تازیانه در هوا سوت کشید، ماهیچه‌هایش متورم شدند. مثل مارسواس بودم که آپولون آماده‌ی کندن پوستش می‌شد.

نگاهم اطراف اتاق را گشت و روی سقف ثابت ماند، جایی که شمشون زانورده در برابر دلیله به‌دست فلسطینیان کور می‌شد. این تصویر آن لحظه برایم همچون یک نماد بود، تمثیلی از شور و شهوت، از عشق مرد به زن. فکر کردم «هر کدام از ما در نهایت یک شمشون است و چه خوش داشته باشیم چه نه، ما نیز سرانجام از معشوقه‌مان خیانت می‌بینیم، چه کت معمولی بپوشد چه کت خز.»

یونانی گفت، «حالا تماشا کن چطور حال‌اش می‌کنم.» دندان‌هایش را نشان داد و صورتش حالتی تشنه به خون گرفت، همان حالتی که در نگاه اول مات و مبهوتم کرده بود.

و شروع کرد به تازیانه‌زدن — چنان بی‌رحمانه، چنان وحشتناک که زیر هر ضربه می‌لرزیدم و تمام تنم از درد به ریشه افتاد. اشک از گونه‌هایم سرازیر شد درحالی‌که واندا با کت خزش روی کاناپه لم‌داده و به دستش تکیه داده بود، و با کنجکاو بی‌رحمانه‌ای نگاه می‌کرد و از خنده

به خود می پیچید.

توصیف ناپذیر است تازیانه خوردن به دست رقیبی پیروز جلوی چشمان معشوق. داشتم از شرم و اندوه دیوانه می شدم.

شرم آورتر از همه این بود که در آن موقعیت رقت انگیز، زیر تازیانه‌ی آپولون و خنده‌ی بی رحمانه‌ی ونوس، ابتدا نوعی شیدایی شگفت انگیز و فراشهوانی حس کردم، اما آپولون، ضربه پشت ضربه، آن قدر زد که هر شعری از یادم رفت، تا این که عاقبت با خشمی عاجزانه دندان هایم را به هم ساییدم و بر رویاهای شهوانی محالم، زن و عشق لعنت فرستادم.

ناگهان با وضوحی هولناک دیدم که از زمان هولوفرن و آگاممنون شور و شهوت کورکورانه آدمی را به کجا کشانده است — به کوچه‌ای بن بست، به دام تزویر زن، به فلاکت، بردگی و مرگ. انگار داشتم از یک رویا بیدار می شدم.

خونم همچنان داشت زیر تازیانه می جوشید. مثل کرمی له شده به خودم می پیچیدم ولی او بی‌امان می زد، و وندا هم بی رحمانه می خندید درحالی که چمدان آماده اش را بست، در خز سفرش خزید و هنوز داشت می خندید که از پله ها پایین رفت و سوار کالسکه شد.

بعد برای آنی سکوت همه جا را فرا گرفت.

از نفس افتاده گوش دادم.

در کالسکه بسته شد و اسب ها به راه افتادند — کالسکه به حرکت درآمد — و آن گاه همه چیز تمام شد.

لحظه‌ای فکر انتقام به سرم زد، فکر کشتن یونانی، ولی در قید قرارداد فلاکت بارم بودم. پس هیچ کاری نمی توانستم بکنم جز این که زیر تعهدم نرم و دندان بخایم.



اولین آرزویم بعد از آن فاجعه‌ی شقاوت‌بار زندگی‌ام این بود که پی کارهای پرزحمت، خطر و محرومیت بروم. می‌خواستم به ارتش بپیوندم و به آسیا یا الجزیره بروم ولی پدرم پیر و مریض بود و به من احتیاج داشت.

پس بی‌سروصدا به خانه برگشتم و دو سال مصائب پدر را به دوش کشیدم و یاد گرفتم چطور از ملکی که قبلاً به آن بی‌توجهی می‌کردم مراقبت کنم. کار و انجام وظیفه مثل یک نوشیدنی تازه آرامش‌بخش بود. بعد پدرم مرد و ملک را به ارث بردم ولی این هیچ تغییری ایجاد نکرد.

چکمه‌های اسپانیایی‌ام را پوشیدم و عاقلانه به زندگی ادامه دادم، انگار پیرمرد پشت سرم ایستاده بود و با چشمان درشت خردمندانه‌اش از روی شانه‌ام به من نگاه می‌کرد.

یک روز بسته‌ای همراه یک نامه رسید. دست خط واندرا را شناختم.

کنجکاوانه رفتم و بازش کردم و خواندم:

جناب!

حالا که بیش سه سال از آن شب در فلورانس گذشته است، فکر می‌کنم باید به شما اعتراف کنم که عمیقاً دوست‌تان داشتم. گرچه خود شما با جان‌نثاری شگرف و شور جنون‌آمیزتان عشقم را خفه کردید. از لحظه‌ای که برده‌ام شدید، می‌دانستم که هرگز ممکن نخواهد بود همسرم شوید. با این‌حال، برایم جالب بود بگذارم ایده‌آل‌تان را برآورده کنید و درحالی‌که خودم هم بسیار لذت می‌بردم، شاید می‌توانستم مداوایتان کنم.

من آن مرد نیرومندی را که نیاز داشتم یافتم و همان قدر با او شاد بودم که هر کس دیگری که روی این توپ گلی مضحک بتواند شاد باشد.

ولی شادی‌ام، مثل هر انسانی، دیری نپایید. او کم‌تر از یک سال پیش در دوئل کشته شد و از آن موقع به بعد مانند آسپاسیا در پاریس زندگی می‌کنم —

شما چطور؟ — حتماً زندگی‌تان بی‌آفتاب نبوده است اگر تخیل‌تان تسلطش را بر شما از دست داده باشد، و آن خصلت‌هایی که در ابتدا مرا بسیار مجذوب‌تان کرد در شما ظاهر شده باشند — وضوح هوش‌تان، قلب مهربان‌تان، و مهم‌تر از همه، جدیت اخلاقی‌تان.

امیدوارم زیر تازیانه‌ی من مداوا شده باشید؛ دوا بی‌رحم ولی اساسی بود. به یاد آن روزها و آن زنی که شورمندانه دوست‌تان می‌داشت، پرت‌های آلمانی بیچاره را برایتان می‌فرستم.

و نوس خزپوش

مجبور بودم لبخند بزدم، و هنگامی که به فکر فرو رفتم، آن زن زیبا با لباس مخمل مزین به قاقمش ناگهان در برابرم ایستاد، تازیانه به دست. و همچنان به زنی که روزی اینقدر دیوانه‌وار دوستش داشتم لبخند زدم، به کت خزی که باری مرا به خلسه‌ای عمیق برده بود، به تازیانه و سرانجام به رنجم لبخند زدم و به خودم گفتم: دوا بی‌رحم ولی اساسی بود؛ اما نکته‌ی اصلی این که درمان شده‌ام.



وقتی دست‌نوشته را روی میز گذاشتم به سورین گفتم، «و درس اخلاقی داستان؟»

بی‌آن‌که از خجالت رو به من کند گفت، «درس اخلاقی این بود که خر بودم. فقط ای کاش واندا را زده بودم!»

گفتم، «چه روش عجیبی. شاید با دختران رعیت‌تان جواب دهد»

با چابکی پاسخ داد، «اوه! آن‌ها به آن عادت دارند، ولی تصور کن چه تأثیری بر یکی از بانوان ظریف، عصبی و هیستریک‌مان خواهد داشت»

پرسیدم، «ولی درس اخلاقی چه؟»

«این‌که آن زن، بر اساس خلقت طبیعی‌اش و آن‌طور که به‌دست مرد تربیت شده، دشمن مرد است و فقط می‌تواند برده‌ی او باشد یا مستبد او، و نه هرگز همراه و همدمش. او فقط در صورتی می‌تواند همدم مرد باشد که حقوق و تحصیلات و کار برابر با او داشته باشد.

حالا تنها گزینه‌مان این است که یا پتک باشیم یا سندان، و من آن خری بودم که گذاشتم یک زن از من برده بسازد، می‌فهمید؟

پس درس اخلاقی قصه از این قرار است: هر آن کس که تن به تازیانه می‌سپارد، سزاوار تازیانه است.

چنان‌که می‌بینید، ضربه‌ها برای من مفید بودند. مه‌گل‌فام فراشهوانی از بین رفته است، و هیچ‌کس هرگز نمی‌تواند دوباره به من بیاوراند که «بوزینه‌های مقدس»^{۶۲} یا خروس افلاطون^{۶۳} تصویر خدا هستند.»



یادداشت‌ها

۱. «یهودیت» یا «جودیت» یا «یودیت» روایتی است که در کتب ثانوی انجیل، از جمله نسخه‌ی یونانی توریه و نسخه‌ی لاتین (والگیت [لاتین عامیانه])، درج شده است. «یهودیت» از کتب مقدس یهودیان و مورد قبول کاتولیک‌ها است، اما پروتستان‌ها آن را در اسفار مشکوک قرار داده‌اند. روایت یهودیت در نسخه‌ی لاتین (حدود قرن چهارم) با اشاره به پادشاهی ارفکشاد در قلمرو مادها آغاز می‌شود، کسی که به روایت والگیت، «بسیاری از ملت‌ها را تحت سلطه‌ی خویش درآورده بود و شهری بسیار مستحکم به نام اکباتان ساخته بود.» اما اکباتان یا هگمتانه، به روایت بسیاری از مورخان از جمله هرودوت به دست دیاکو، بنیان‌گذار و نخستین شاه مادها ساخته شده بود. بر این اساس و همان‌طور که در قصه‌ی یهودیت نیز ذکر شده است، هگمتانه شهری با هفت دیوار متحدالمرکز است که هر دیوار داخلی از دیوار بیرونی بلندتر و هر کدام با رنگ خاصی رنگ‌آمیزی شده است. به‌رغم برخی ناهمخوانی‌های تاریخی و جغرافیایی این داستان، بسیاری آن را جزو اولین قصه‌های تمثیلی و تاریخی می‌دانند. بر طبق نسخه‌ی والگیت داستان از این قرار است که در دوازدهمین سال سلطنت ارفکشاد، بُخْتَنْصَر، شاه آشوری‌ها که در شهر بزرگ نینوا حکومت می‌کرد با ارفکشاد جنگید و او را تحت سلطه‌ی خویش درآورد. و پس از آن به همه‌ی حاکمان و پادشاهان سرزمین‌های بین‌النهرین، سیسیل، دمشق، لبنان، اردن، اورشلیم، و غیره پیام فرستاد تا تسلیم حکومت او شوند. در پی امتناع پادشاهان این سرزمین‌ها، بختنصر نیز قسم یاد می‌کند که از همه‌ی آن‌ها انتقام بگیرد و «سرتاسر زمین» را به خدمت خویش درآورد. از این‌رو، هولوفرن، فرماندهی ارتش آشوریان را بر این انتقام‌جویی و سلطه‌گشایی گمارد، و او نیز سرانجام همه‌ی آن سرزمین‌ها را با تمام ثروت مالی و انسانی‌شان در اختیار حکومت بختنصر درآورد. در این بین، وحشت و ترس از دست‌دادن معابد و تخریب و بی‌حرمتی به مقدسات، قوم بنی‌اسرائیل، ساکنان سرزمین یهودا را فراگرفت. از این‌رو بنی‌اسرائیل به نوک کوه‌ها رفتند و دور شهرشان دیوار کشیدند، راه‌های منتهی به کوهستان را مسدود

کردند، برای دوران جنگ ذخیره‌ی غلات تدارک دیدند و برای جلوگیری از جنگ و درگیری، و طلب حمایت از خداوند، به توصیه‌ی پیامبران‌شان، الیاخیم، به عبادت و روزه مشغول گشتند. هولوفرن هم به‌جای جنگ با بنی‌اسرائیل، چشمه‌ها و چاه‌های آب را که خارج از شهر قرار داشتند به روی آن‌ها بست. با سخت‌تر شدن شرایط زندگی و عجز و لابه‌ی بنی‌اسرائیل به درگاه خداوند، یهودیت، که همسرش سه سال و اندی پیش، هنگام برداشت محصول جان باخته بود، و از آن پس با ثروت شوهر همراه کنیزان خود در خانه مانده بود و زندگی‌اش را وقف عبادت، روزه، پاکدامنی و نیکوکاری کرده بود، قوم خود را از تسلیم و سست‌ایمانی برحذر داشت، و تصمیم گرفت به‌تنهایی برای نجات بنی‌اسرائیل اقدام کند. او جامه‌های بیوگی را از تن درآورد و لباس شادی و زیورآلات نو پوشید، خود را آراست و به همراه کنیزش نزد هولوفرن رفت. نگهبانان اردوگاه آشوری که از زیبایی او شگفت‌زده شده بودند، او را به چادر فرمانده راه دادند. هولوفرن هم طبق انتظار مجذوب زیبایی و دلربایی یهودیت شد و نه‌تنها به او اجازه داد در اردوگاه بماند، بلکه از او خواست با او به نینوا بازگردد. یک شب یهودیت از هولوفرن خواست که با هم خلوت کنند و به شادی و می‌خواری بپردازند. هولوفرن در آن شب بیش‌ازپیش مست و مخمور شد، و یهودیت نیز در همین فرصت او را با شمشیر خود فرمانده سرزد، از اردوگاه خارج شد و همراه با سر او نزد قوم خود بازگشت. با دیدن سر فرمانده آویزان بر دیوار شهر بنی‌اسرائیل، جرئت و تدبیر از جنگجویان سپاه آشور رخت برپست و جای خود را به ترس و واهمه داد. آیه‌ی فوق از سرودی از فصل آخر قصه آورده شده است که یهودیت پس از پیروزی قوم بنی‌اسرائیل خطاب به خداوند و فرزندان‌ش می‌خواند. از آن پس یهودیت که «پارس‌ها در برابر استواری‌اش، و مادها در برابر شجاعتش به لرزه درآمدند»، نزد مردمان به تقوا و پاکدامنی شهرت یافت. تاکنون مجسمه‌ها و نقاشی‌های بسیاری این داستان را به تصویر کشیده‌اند، از جمله آثاری از دوناتلو، آندره‌آ مانتینیا، ساندرو بوتیچلی، تیسیان، جورجونه، کاراواجو، لیونللو اسپادا، بارتولومئو مانفردی، رامبرانت، پل روبنس، گوستاو کلیمت و... اما بوتیچلی روایت دیگری از این پاکدامنی و شجاعت می‌دهد و در یکی از نسخه‌هایی که از این داستان کشیده است، یهودیت را هنگام بیرون آمدن از چادر هولوفرن حامله تصویر می‌کند

که سر فرمانده را با خنجر او در دست گرفته است. دی. دبلیو. گریفیث نیز اولین تصویر متحرک از این داستان را در ۱۹۱۴ به صورت فیلم صامت ساخت.

۲. بر اساس روایت‌های افسانه‌ای، تنه‌ویزر که تمام زندگی‌اش را وقف عشق خود به بانو ونوس کرده بود، پاپ اربن به او گفته بود همان‌طور که از چوب‌دستی‌اش گل نخواهد رویید، گناهانش نیز بخشیده نخواهند شد. اما سه روز بعد چوب‌دستی شکوفه داد و از آن برگ‌های سبز رویید. ولی از بخت بد تنه‌ویزر برای همیشه ناپدید شده بود.

۳. کاترین دوم یا کاترین بزرگ، از ۱۷۶۲ تا ۱۷۹۶ مشهورترین و دیرپاترین تزاری روسیه بود که در زمان سلطنت خود قدرت سیاسی، اقتصادی و نظامی کشور را افزایش داد، شهرهای جدید ساخت و روسیه را به یکی از قدرت‌های بزرگ اروپا تبدیل کرد، طوری دوران حکومت او را عصر طلایی روسیه می‌دانند. استقلال فکری و جنسی او منجر خلق به افسانه‌های بسیاری درباره‌ی این زن قدرتمند شد.

۴. رقاص و بازیگر ایرلندی که در قرن نوزدهم به «رقاصه‌ی اسپانیا» و معشوقه‌ی شاه لودویگ اول باواریا شهرت یافت و کنتس لندزفیلد شد و طی انقلاب ۱۸۴۸ مجبور شد به آمریکا فرار کند. مکس افولس روابط رسواآمیز این رقاصه‌ی سیرک (ازجمله با فرانسیس لیست و لودویگ اول باواریا) و نیز مخاطرات او در موسم‌های شورمند و رنج‌آور زندگی را درحالی‌که او شگفتی‌های خود را برای همگان به نمایش می‌گذارد، در ۱۹۵۵ به صورت سینماسکوپ به تصویر می‌کشد.

۵. شهری در استان ایوانو فرانکیسوک در غرب اوکراین.

۶. گالیسیا ناحیه‌ای تاریخی در مرز بین لهستان و اوکراین است که اولین بار در تاریخ‌نگاره‌های قرون وسطی حدود ۱۲۰۶ از آن نام برده شده است. مازخ که در لمبرگ، پایتخت پادشاهی گالیسیا و لودومریا به دنیا آمده، بسیاری از داستان‌ها و نوشته‌های تاریخی‌اش را به توصیف زندگی یهودیان و اقوام اقلیتی گالیسیا اختصاص داده است.

۷. مسالینا زن سوم امپراطور کلودیوس، از دودمانی اشرافی، زنی قدرتمند و تأثیرگذار، بی‌رحم و درنده، با میل جنسی سیری‌ناپذیر و شهره به بی‌بندوباری بود که بارها به همسرش خیانت کرد و سرانجام علیه او توطئه‌ای طرح ریخت. پس از برملاشدن این دسیسه درباریان امپراطوری روم حکم اعدامش را صادر کردند و فرمان دادند نام او از تمام مکتوبات، و تندیس‌هایش از تمام مکان‌های عمومی و خصوصی برداشته شوند، ولی آثار هنری و ادبیات نام و سرگذشت مسالینا را تا امروز زنده نگه داشته‌اند.

۸. کانچوک شلاقی بلند با دسته‌ای کوتاه است.

۹. الهه‌ی شعر و موسیقی.

۱۰. «شوالیه‌ی تاگنبرگ» شعری است از فردریش فُن شیلر با الهام از شعر «فراری سوئسی» از جورج موری (۱۸۳۰-۱۹۱۰).

۱۱. مانو لسکو هفتمین و آخرین جلد از رمان ماجراها و مخاطرات انسان نیک‌نهاد (۱۷۳۱) به قلم آبه پروو، راهبی بندیکتی است که به دلیل ارائه‌ی جزئیات به اصطلاح شرم‌آور و برخی اعمال ظاهراً غیراخلاقی در زمان انتشارش در فرانسه ممنوع شد. مانو لسکو معشوقه‌ی شوالیه‌ای از خاندان ده‌گریو است که عشق گسست‌ناپذیرشان آن‌ها را به فنا کشاند. رمان سرگذشت فراز و فرودهای عشق و عیش این دو عاشق را شرح می‌دهد. نویسندگان متعددی از جمله اسکار وایلد در پرتوی دورین‌گری، استاندال در سرخ و سیاه و دوما در بانوی کاملیاها به شکل‌های مختلف به این داستان اشاره می‌کنند.

۱۲. شمشون یا سامسون، در عبری به معنی «خورشیدمرد»، یکی از شخصیت‌های تأثیربرانگیز عهد عتیق و از قضات بنی‌اسرائیل است. او با قدرتی فراطبیعی از طرف خداوند به جنگ دشمنان فرستاده می‌شد. دو آسیب‌پذیری او سرانجام به نابودی‌اش انجامید: یکی دلباختن به زنان بی‌وفا و فریبکار و دومی موهایش که بدون آن قدرتش را از دست می‌داد. دلیله‌ی دل‌ریا که شاهزاده‌ی فلسطینیان است، عاشق شمشون قهرمان می‌شود، اما شمشون که ابتدا عاشق خواهر دلیله شده است،

به تدریج مجذوب فریبایی و هوشمندی دلیله می‌شود، و دلیله که سخت دلداده‌ی شمشون است، او را می‌فریبد، به راز قدرتش پی می‌برد و موهایش را کوتاه می‌کند تا قدرت شکست‌ناپذیرش را در مقابل فلسطینیان از دست بدهد و به پای دلیله بیفتد. سیسیل ب. دومیل این داستان عاشقانه را که به باور او «بزرگ‌ترین داستان عاشقانه‌ی تمام دوران‌ها» است، از کتاب قضات اقتباس کرد و در ۱۹۴۹ فیلمی به یادماندنی و تأثیرگذار به صورت تکنی‌کالر از آن ساخت.

۱۳. اشاره دارد به افسانه‌ی یونانی مجسمه‌ی پیگمالیون که تندیس زیبایش جان گرفت.

۱۴. اشاره دارد به سرسه در اودیسه‌ی هومر.

۱۵. آسپاسیا از جمله زنان یونانی است که با وجود نقش اجتماعی و نفوذ سیاسی‌اش در جامعه‌ی آتن چندان مورد توجه معاصران قرار نگرفته است. روایات ضدونقیضی درباره‌ی تولد آسپاسیا وجود دارد، انگار که او از همان بدو تولد با رازآمیزی و جنجال عجین باشد. بخش اعظم یا شاید تمام آن‌چه از زندگی آسپاسیا برجای مانده، در زندگی پریکلِس اثر پلوتارک مکتوب است. آسپاسیا حدود ۴۱۰-۴۷۰ ق.م. در مَلَط در غرب آناتولی متولد شد و احتمالاً دختری ناخواسته بود که پدرش او را به معبد آفرودیت پیشکش کرد. در آن زمان این راهی شرافتمندانه برای خلاص شدن از فرزندان دختر بود و دخترانی که به معبد آفرودیت سپرده می‌شدند با عرضه‌ی بدن‌هایشان، به آفرودیت، الهه‌ی عشق، خدمت می‌کردند. بر اساس روایتی دیگر آلکیبیادس (پدر بزرگ آلکیبیادس معروف، دولتمرد آتن و شاگرد و سوگلی سقراط) که از آتن به ملط تبعید شده بود، بعد از اتمام دوران تبعید با همسر تازه و دختر جوانش آسپاسیا به آتن بازگشت (بنابر روایتی دیگر آسپاسیا خواهرزن آلکیبیادس است). آسپاسیا از این طریق با درباریان حشر و نشر کرد. او مردان بانفوذ آتن را به ضیافت‌های خویش فرا می‌خواند و آن‌ها را سرگرم می‌کرد. به نقل از پلوتارک خانه‌ی او به مرکز روشنفکری آتن تبدیل شد و نویسندگان و فیلسوفان برجسته‌ای از جمله سقراط آنجا رفت و آمد می‌کردند و از او می‌آموختند. افلاطون، آریستوفانس و گزنوفون از جمله

نویسندگانی هستند که در نوشته‌هایشان از او نام برده‌اند. در واقع یونانیان آن زمان آسپاسیا را یک فاحشه‌ی درباری (hetaera) و سرایش را فاحشه‌خانه می‌دانستند. این سنخ از فاحشگان هم زنانی شریف و درباری بودند و هم بازیگرانی حرفه‌ای و زیبارو، آن‌ها با pornai فرق داشتند که از راه تن‌فروشی کسب درآمد می‌کردند و بخشی از آن پول را به دلالان می‌دادند. فاحشگان درباری برخلاف بسیاری از زنان آتنی تا مدارج بالا تحصیل کرده بودند، استقلال مالی داشتند و به همین خاطر در دولت‌شهر آتن مجبور به پرداخت مالیات بودند. فقط مردان برجسته یا فاحشگان درباری و نجیب‌زاده به سرای آسپاسیا راه داشتند. او به واسطه‌ی رابطه‌ی نزدیکی با آلکیبیادس، با پریکلز، دولتمرد آتنی آشنا شد. پریکلز دلباخته زنش را طلاق داد تا با آسپاسیا ازدواج کند اما بر طبق قانونی که خود او درست قبل از آمدن آسپاسیا به آتن تصویب کرده بود، مهاجران غیرآتنی از حقوق زنان آتنی (ازدواج و فرزندآوری) محروم بودند، به همین خاطر آسپاسیا و پریکلز بیست سال تمام با هم زندگی کردند بی‌آن‌که رسماً با هم ازدواج کرده باشند. رابطه‌ی این زوج و تأثیرهای سیاسی متعاقبش واکنش‌های بسیاری در آتن دموکرات ایجاد کرد و آن‌ها و دوستان‌شان را از حملات معاندان در امان نگذاشت. آسپاسیا به خاطر جذابیت جنسی، اقتدارش در سخنوری و استقلالش در تصمیم‌گیری مورد تمسخر قرار می‌گرفت. آتنی‌ها پریکلز را به خاطر اعتماد و وابستگی‌اش به آسپاسیا در تصمیم‌گیری‌های سیاسی به باد انتقاد می‌گرفتند. چراکه از یک سو آسپاسیا اهل آتن نبود اما از طریق شوهر دولتمردش در تصمیم‌گیری و قانون‌گذاری آتن نقش داشت. از سوی دیگر، آن‌وقت‌ها زنان نقش چندانی در زندگی اجتماعی آتن نداشتند، مگر فاحشگان درباری، آن‌هم فقط در ضیافت‌ها و اتاق‌خواب. علاقه‌ی پریکلز به آسپاسیا آن‌قدر شدید بود که سبب شد به تمام این عرف‌ها پشت کند. از این زوج یک فرزند عشق زاده شد، پسری که بر طبق قوانین آتن به خاطر نامشروع بودن رابطه‌ی پدر و مادرش شهروند آتن به شمار نمی‌آمد و تنها بعد از مرگ پدر موافقت شد تا او پسر و وارث پریکلز باشد. رابطه‌ی آسپاسیا با پریکلز همیشه در بازار شایعات داغ بود، طوری که خود آن‌ها و فرزند نامشروع‌شان همیشه مورد تمسخر قرار می‌گرفتند. کراتینوس شاعر طنزپرداز آتنی او را «فاحشه‌ی سگ‌چشم» خواند. زبان‌های همیشه مشغول آتن آسپاسیا را

«سقراطی» می خواندند و این نه از روی تمجید، بلکه از سر انزجارشان از این حکیم بود. اسپاسیا به این دلیل که در آتن خارجی محسوب می شد، از قوانینی که سنتاً زنان را در خانه ها محصور و به شوهرهایشان محدود می کرد آزاد بود و همین آزادی به او مجال می داد در زندگی اجتماعی آتن مشارکت داشته باشد و به قول پلوتارک از «خرد سیاسی نادرش» در ایراد خطابه و معاشرت با بزرگمردان یونانی بهره ای تمام و کمال ببرد. اسپاسیا در فن بلاغت یک سوفیست تمام عیار و از «هوشمندی عجیبی در ارتباط با کلمات» برخوردار بود. و جالب است که سقراط به نقل از افلاطون در رساله ی «منخنوس» اذعان می کند که از اسپاسیا درس بلاغت گرفته است و تمام آن چه برای مراسم تدفین کشتگان جنگ نقل می کند را از اسپاسیا آموخته و از بر کرده است و حتی به منخنوس قول می دهد که بعداً سخنرانی های دیگری را که از اسپاسیا آموخته است برای او بازگو کند. آریستوفانس شاعر و درام پرداز هجونیوس در *The Acharnians* جنگ پلوپونز را به این ماجرا نسبت می دهد که چند جوان مست سراغ سیمیتا رفتند و او را ربودند. این خشم مگاری ها را برانگیخت و آن ها هم در عوض دو تن از فاحشگان اسپاسیا را ربودند و سپس جنگ بر سر سه فاحشه بین هلنی ها در گرفت و پریکلس خشمگین و رعد آسا تمام یونان را به هم ریخت. اسپاسیا احتمالاً الگوی شخصیت اصلی در کمدی لسیستراتا است. لسیستراتا زن صریح و رک گویی است که زنان آتن را به راه حلی خلاقانه برای پایان دادن به جنگ هدایت می کند. آن ها صرفاً از هم خوابگی با مردان شان دوری کردند تا آن ها را وادار کنند که از جنگ دست بکشند. با وجود این که اطلاعات بسیار پراکنده و اندکی از زندگی اسپاسیا در دسترس است، شناختن نقش او در اجتماع آتنی ها به فهم روشن تر جایگاه زنان در یونان باستان کمک خواهد کرد. چه بسا به جرئت بتوان گفت که، غیر از معدود نویسندگان دوران باستان که صرفاً نقل هایی ضد و نقیض، مغلطه آمیز و حتی کنایه آمیز از اسپاسیا آورده اند، هیچ کس به اندازه ی زاخر-مازخ از شخصیت و زندگی اسپاسیا عمیقاً الهام نگرفته و او را «فیگور» کار خود قرار نداده است. در ادبیات مازخ، اسپاسیا (زن مطلوب)، در کنار ونوس (الهه ی عشق)، کلئوپاترا، کاترین بزرگ و دلیله تجسد زن مستبد و بی رحم، هوسران و دمدمی، عیاش و دیو آساست. این فیگور زن نزد مازخ، به دوره ی آفرودیتی تعلق دارد و چنان که در زندگی اسپاسیا هم

می‌توان دید، تعلیم‌دیده‌ی معبد فاحشگی است. ژیل دلوز در تحلیل مفصلی که از ادبیات ساد و مازخ در کتاب ارائه‌ی زاخر-مازخ: سردی و شقاوت به‌دست می‌دهد، فاحشه‌ی درباری، همچون ونوس و آسپاسیا، را یکی از سه نوع زن موجود در ادبیات مازخ می‌داند. این زن زاده‌ی آشوب شهوانی مرداب‌های نخستین است، آن‌جا که اصل زنانه حاکم است و هیچ پدری وجود ندارد. نزد دلوز، این زن سرد و مستبد و بی‌رحم مادر زهدانی است که پیرو طبیعت و خلقتش به دنبال هیچ دوامی در رابطه‌ی زن و مرد نیست. دلوز این زن را مادر بدوی یا مادر زهدانی می‌داند که با مادر ادیپی (همدست پدر سادیست) و نیز با مادر دهانی یا مادر زاینده و مرگ‌آور استپ‌ها فرق دارد. بنا بر تفسیر دلوز، بخش اعظم فانتاسم مازخیستی نزد فاحشه‌ی درباری یا مادر زهدانی رقم می‌خورد. درحالی‌که مادر دهانی یا مادر خوب از قطب زهدانی به قطب ادیپی آونگ‌وار در نوسان است، فاحشگی را از یک قطب و عملکرد سادیستی را از قطب دیگر می‌زداید تا در این فرایند آن‌دو را نیز به مادر خوب تبدیل کند.

۱۶. فرانی فاحشه‌ی درباری در یونان باستان (حدود چهار قرن قبل میلاد) بود که به‌خاطر روی زردش او را فرینه (وزغ) می‌خواندند. حکایت‌های زیادی وجود دارند که در جشن‌های آغازین سال در آئین دیمتر، الهه‌ی باروری، و در جشن‌های پوزیدونه موهایش را باز می‌کرد و عریان پا به آب می‌گذاشت. او آن‌قدر ثروتمند بود که پیشنهاد بازسازی دیوارهای تب را داد که به‌دست اسکندر بزرگ در ۳۶۶ ق.م. ویران شده بود، ولی به این شرط که روی آن حک شود: «ویران‌شده به‌دست اسکندر و باز یافته به‌دست فرانی فاحشه».

۱۷. هانس هلباین نقاش، طراح و چاپ‌گر آلمانی با سبک رنسانسی و یکی از خلاق‌ترین نقاشان پرتره در قرن شانزدهم میلادی.

۱۸. آنخیسس در اساطیر یونان به عشقی شهرت دارد که به‌عنوان یک میرا به آفرودیت داشت.

۱۹. ژیل بلایک رمان پیکارسک (رندنامه) است که بین ۱۷۱۵ تا ۱۷۳۵ به‌دست آلن ژنه لوسژ نوشته و منتشر شد.

۲۰. لا پوسل، دوشیزه‌ی اُرنان (۱۷۳۰) شعری هجوآمیز از ولتر است.

۲۱. سرگذشت تام‌ثام (۱۶۲۱) اولین قصه‌ی پریان است که به زبان انگلیسی منتشر شد. تام که از شست پدرش بلندتر نیست، ماجراهای متعددی با غول‌ها دارد و محبوب آرتور شاه می‌شود.

۲۲. در اساطیر و هنر یونان باستان عشق پسوخه (به معنی «روح» یا «نفس زندگی») و اروس، امور یا کوپیدو، پسر آفرودیت یا ونوس، به تصویر کشیده شده است. این عشق حسادت آفرودیت را برمی‌انگیزد اما سرانجام از ازدواج این دو عاشق شهوت زاده می‌شود.

۲۳. عشتروت شکل هلنی الهه‌ی سامی عشق و طبیعت، ایشتار است، در فرهنگ‌های بین‌النهرین میان بابلی‌ها و آشوری‌ها عبادت می‌شود و با آفرودیت یا ونوس در اساطیر یونانی و رومی مقامی یکسان دارد.

۲۴. تاسیتوس یا تاکیتوس (حدود ۵۶-۱۱۷) سناتور و تاریخ‌نگار امپراطوری روم بود که در دو اثر وقایع سالیانه و تواریخ دوران حکومت امپراطورانی همچون تیریوس، کلاودیوس، نرون و دیگر امپراطوران روم را بررسی می‌کند. این دو اثر برهه‌ی تاریخی امپراطوری روم پس از مرگ آگوستوس در سال ۱۴ تا سال‌های اولین جنگ یهودی-رومی در ۷۰ پس از میلاد را دربرمی‌گیرد.

۲۵. توتن‌ها به‌روایت تاریخ‌نگارانی رومی و یونانی، ژرمن‌تبارانی ساکن جزیره‌ی گوت‌لند در اسکاندیناوی امروزی بودند.

۲۶. کتابی نوشته‌ی تاسیتوس حدود ۹۸ پس از میلاد، که اثری بوم‌نگارانه درباره‌ی قبایل ژرمنی تبار بیرون از قلمروی امپراطوری روم است.

۲۷. یک‌جور کت کوتاه زنانه.

۲۸. کاتو دولتمرد رومی (حدود ۲۳۴-۱۴۹ قبل از میلاد) که به محافظه‌کاری، زهد

و ریاضت‌کشی مشهور بود. این‌جا منظور شخصیتی با خصلت‌های کاتو است.

۲۹. خیابان یهودیان در لمبرگ.

۳۰. مادام دو پومپادور (۱۷۲۱-۱۷۶۴)، عضو دربار فرانسوی بود و تا آخر عمر معشوقه‌ی اصلی لویی پانزدهم ماند. او از ابتدا معشوقه‌ای نجیب‌زاده تربیت شده بود و به‌رغم سلامتی رنجورش در بسیاری از تصمیمات و امور دربار به پادشاه مشورت می‌داد.

۳۱. لوکرتسیا بورجا (۱۴۸۰-۱۵۱۹) دختر الکساندر پاپ ششم، از خانوادهای که بعدها به سیاست ماکیاولی و فساد جنسی رایج در نظام پاپی رنسانس مشهور شدند. در بسیاری از آثار هنری، رمان‌ها و فیلم‌ها شخصیت لوکرتسیا نماینده‌ی فم‌قتال (زن اغواگر) است.

۳۲. پیامبر اسلام.

۳۳. کاردینال ریشولیو (۱۵۸۵-۱۶۴۲) کشیش و دولتمرد نجیب‌زاده‌ی فرانسوی.

۳۴. کریبون پدر (۱۶۷۴-۱۷۶۲) شاعر و تراژدی‌پرداز فرانسوی و کریبون پسر (۱۷۰۷-۱۷۷۷) رمان‌نویس که هر دو تعلیم و تربیتی یسوعی داشتند.

۳۵. ژان ژک روسور فیلسوف فرانسوی که کتاب اعترافات او را حاوی مضامینی مازخیستی می‌دانند.

۳۶. کریستوف مارتین ویلاند (۱۷۳۳-۱۸۱۳) شاعر و نویسنده‌ی آلمانی.

۳۷. پرتره‌ی زن جوان (یا لا فورنارینا) نقاشی مشهوری از رافائل.

۳۸. نرون کلودیوس سزار آگوستوس جرمانیکوس امپراتور روم بین سال‌های ۵۴ تا ۶۸ و آخرین امپراتور سلسله‌ی جولیو-کلودی بود.

۳۹. الهه‌ای در مصر باستان که در جهان یونانی-رومی نیز به‌عنوان مادر و همسر

ایده‌آل و حامی طبیعت و جادو پرستش می‌شد. او دوست برده‌ها، گناه‌کاران و هنرمندان و ستم‌دیده‌گان بود اما به عبادات ثروتمندان و باکره‌گان و اشرافیان نیز گوش می‌داد. از آیزیس به‌عنوان حافظ مردگان و الهه‌ی کودکان نیز یاد می‌شود. آیزیس به معنای تاج و از این‌رو نماینده‌ی قدرت فرعون است، فرعون را فرزند او می‌دانند که بر تختی می‌نشیند که آیزیس برایش فراهم کرده است.

۴۰. لیوسا یا لیوش شخصیتی افسانه‌ای است که پس از مرگ پدرش از بین دو خواهر دیگر ملکه شد؛ او همسر زارعی به نام پرمیسل شد و با او سلسله‌ی پرمیسل را بنیان گذاشت و شهر پراگ را در قرن ۸ بنا کرد.

۴۱. اگنس اتریشی (۱۲۸۱-۱۳۶۴) پس از ازدواج با اندرو سوم مجاری ملکه‌ی مجارستان شد.

۴۲. مارگریت دو والوا (۱۵۵۳-۱۶۱۵) ملکه‌ی فرانسه در اواخر قرن شانزدهم بود.

۴۳. ایزابو اهل باواریا (حدود ۱۳۷۰-۱۴۳۵) ملکه‌ی فرانسه و همسر شارل ششم.

۴۴. خرم سلطان (حدود ۱۵۰۰-۱۵۵۸) ملقب به روکسلانا همسر سلطان سلیمان عثمانی و یکی از قدرتمندترین و تأثیرگذارترین زنان تاریخ عثمانی و شخصیتی برجسته طی دوران مشهور به سلطنت زنان بود.

۴۵. پیتر اشلیمیل نام شخصیت داستانی با عنوان داستان اعجاب‌آور پیتر اشلیمیل است که به قلم نویسنده‌ی فرانسوی در تبعید، آدالبرت فن شامیسو به زبان آلمانی نوشته شده است. اشلیمیل که روحش را به شیطان فروخته، در داستان‌های نویسندگان آلمانی نظیر هافمن و همچنین در اپرای قصه‌های هافمن اوفنباخ نقش بازی می‌کند. نام او از کلمه‌ی عبری به معنای «آدم بدشانس» می‌آید.

۴۶. قومی لهستانی.

۴۷. رعیت‌ها و کشاورزان ایتالیایی.

۴۸. مجسمه‌ای مرمرین از عهد کلاسیک است که در اواخر قرن ۱۵ در ایتالای مرکزی کشف شد و برای قرن‌ها نماد کمال زیباشناختی برای اروپائیان محسوب می‌شد. این مجسمه، آپولون، خدای یونانی را درست پس از پرتاب تیری مهلک به سمت پایتون، مار ازلی حافظ معبد دلفی، به تصویر می‌کشد.

۴۹. پلیس ایتالیا.

۵۰. یک‌جور زندان در قلعه‌ای در ونیز که سقفش با ورقه‌های سربی پوشیده شده طوری‌که در زمستان سرما را کامل به داخل راه می‌دهد و در تابستان گرما را تشدید می‌کند.

۵۱. آناپتیست یا باز تعمیدی، مسیحیان دوره‌ی رفورماسیون رادیکال در قرن شانزدهم در اروپا بودند.

۵۲. طی انقلاب فرانسه بین سال‌های ۱۷۹۲-۱۷۹۳ به‌عنوان حزبی سیاسی درون مجمع قانون‌گذار و مجمع ملی فعالیت می‌کردند.

۵۳. عمارت شهرداری فلورانس.

۵۴. ساختمانی در گوشه‌ای از پیاتزا دلا سینیورا در فلورانس.

۵۵. کومونه‌ای در ایتالیا در استان پیزا است که در کرانه‌ی غربی رود آرنو قرار دارد.

۵۶. نوعی کلاه روسی.

۵۷. Tribuna of Uffizi اتاقی هشت‌ضلعی در گالری اوفیتزی در فلورانس است که به‌دست برناردو بوئانتالتی برای فراچسکو مدیچی اول در ۱۵۸۴ طراحی شده است. عتیقه‌های باستانی و رونسانسی و نقاشی‌های بولونیایی از مجموعه‌ی مدیچی در این مکان گردآوری و به نمایش گذاشته شده‌اند.

۵۸. منظور از زیباشناس نیهیلیست احتمالاً نیچه است.

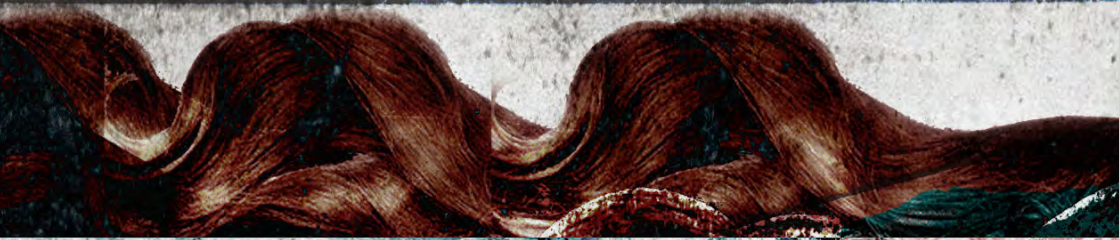
۵۹. تیتانیا نام ملکه‌ی پریان در نمایشنامه‌ی شکسپیر، رؤیای نیمه شب تابستان است. خود شکسپیر این نام را از دگردیسی‌ها، اثر دوران‌ساز اووید گرفته است که به دختران تیتان‌ها اطلاق می‌شد. در پی وردی که پوک خدمتکار او برون نامزد تیتانیا می‌خواند، تیتانیا مسحور و عاشق کارگر ریسنده‌ای به نام باتم می‌شود، کسی که پوک سر یک خر را به او داده و فکر می‌کند برای او مناسب‌تر است، و تیتانیا پس از دگردیسی باتم در واقع عاشق یک خر می‌شود.

۶۰. آتنا فلوتی دوسر برای مراسم سوگواری مدوسا ساخت. مدتی بعد آن را دور انداخت. مارسواس آن را یافت و در نواختنش مهارت پیدا کرد و آپولون را به مبارزه طلبید. برنده می‌توانست هر طور که می‌خواهد با بازنده رفتار کند. و در این رقابت طولانی به داوری موساها آپولون برنده شد و مارسواس را کشت و به‌خاطر تکبرش در مبارزه طلبی با یک خدا پوست او را کند.

۶۱. محاصره‌ی کانديا نزاعی نظامی بود که در آن نیروهای عثمانی شهر ونیز را برای مدت ۲۱ سال محاصره کردند و به‌رغم مقاومت غیرقابل‌پیش‌بینی کانديا سرانجام پیروز شدند.

۶۲. یکی از عناوینی که شوپنهاور به زنان می‌دهد.

۶۳. دیوژن یک خروس پرکنده را در مکتب افلاطون انداخت و گفت: «بیا این هم انسانِ افلاطون.»

































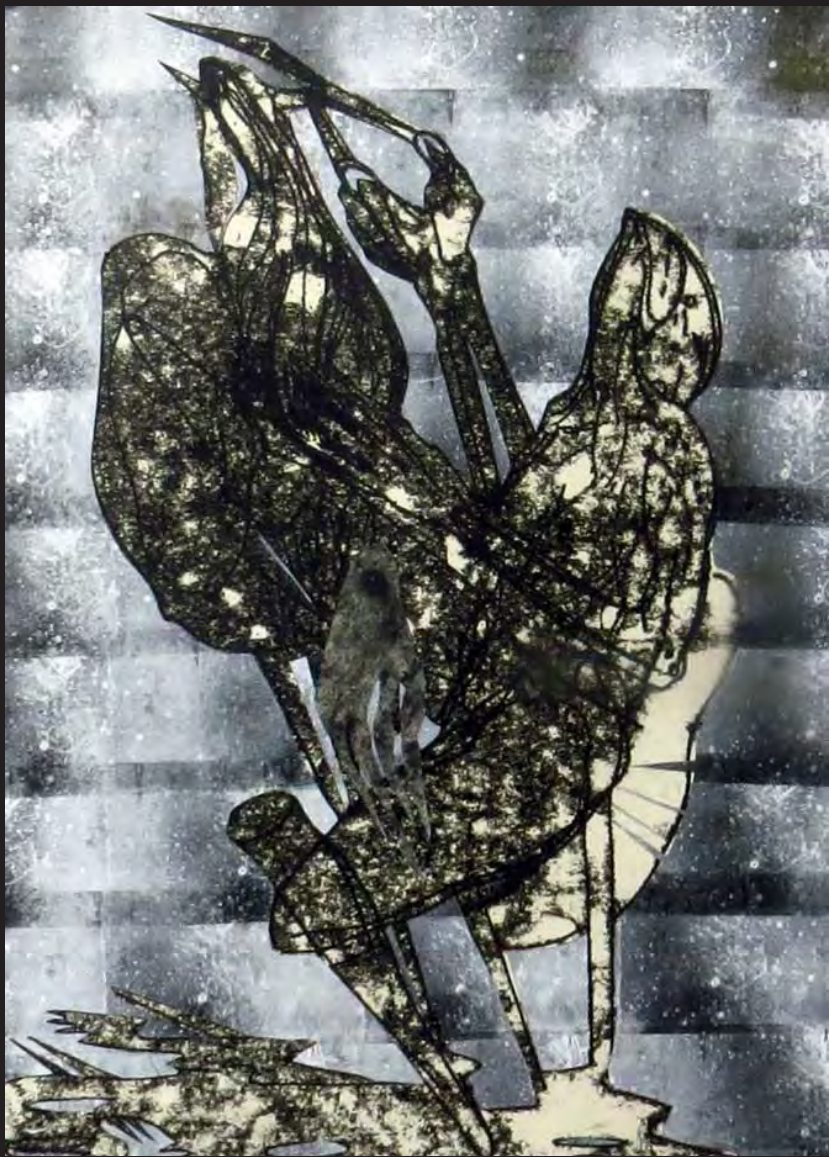












Venus in Furs